

دکتر ابراهیم قیصری

قیصر مکر

تکرار مضمون در آثار سعدی



آوردن راندها

کشتن پیا

که تنه چند است

گفت

شد خوش

پیران

در

دیدم

یلم

آغوش

برده

بلیه

تنگی

گفتم

بلیه

ها

گفتم

بلیه

بهر

بهر

بهر

بهر

بهر

بهر

بهر

بهر

بهر

بهر

بهر

بهر

بهر

بهر

بهر

بهر

بهر

بهر

بهر

بهر

بهر

بهر

بهر

بهر

بهر

بهر

بهر

بهر

بهر

بهر

بهر

بهر

بهر

بهر

بهر

بهر

بهر

بهر

بهر

آشوتزونه

قیمت ۷۰۰ تومان

ISBN 964-6176-46-1



91789646176461



۱/۱۱

۵/۲۲

دکتر ابراهیم قیصری

(تکرار مضمون در آثار سعدی)

فصل ششم



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

با یاد فیروز آباد
و «خرقه» سرسبزش

قند مکرر

(تکرار مضمون در آثار سعدی)

دکتر ابراهیم قیصری





قند مکور (تکرار مضمون در آثار سعدی)

□ دکتر ابراهیم قیصری

● چاپ اول: ۱۳۷۷

● تیراژ: ۲۰۰۰

● حروفچینی: انتشارات روزنه

● چاپ و صحافی: چاپخانه لایلا

● آدرس: میدان توحید نبش پرچم بالای بانک تجارت طبقه ۴ انتشارات روزنه

● تلفن: ۹۳۹۰۷۴ - ۹۳۵۰۸۶، فاکس ۹۲۴۱۳۲

● شابک: ۱ - ۴۶ - ۶۱۷۶ - ۹۶۴ ISBN: 964 - 6176 - 46 - 1

○ کلیه حقوق برای ناشر محفوظ است.

فهرست

۱۹	 اشاره،
۲۳	 آب جوی آمد و غلام ببرد،
۲۳	 آب رفته به جوی باز آید،
۲۳	 آب ز سر چشمه بیند،
۲۴	 آبگینه دل عاشق / راز عشق،
۲۴	 آبگینه و سندان،
۲۴	 آدمیزاده اگر در طرب آید نه عجب،
۲۴	 آفتاب حسن معشوق / ماه آسمان،
۲۵	 آمدی وه که چه مشتاق و پریشان بودم،
۲۵	 آن شب که تو در کنار مایی روزست،
۲۵	 آه مظلومان،
۲۶	 آینه و آه،
۲۶	 ابر بهاری گریست طرف چمن گو بخند،
۲۶	 ابر چشم / سیل اشک،
۲۷	 اتحاد ضعیفان،
۲۷	 احتمال جفای بوابان،
۲۷	 احوال یعقوب،
۲۸	 ادب و حکمت آموختن لقمان،
۲۸	 از آن کز تو ترسد بترس،
۲۹	 از تو با مصلحت خویش نمی پردازم،
۲۹	 اشتر به شعر عرب در حالتست و طرب،
۲۹	 اشرار را نابود باید کرد،
۳۰	 اشک غماز،
۳۰	 اگر چراغ بمیرد صباچه غم دارد،
۳۱	 اگر عنقا ز بی برگی بمیرد،

- ۳۱ السیف آخر الحیل،
 ۳۲ الله الله تو فراموش مکن،
 ۳۲ امروز بترس تا فردا نترسی،
 ۳۲ امین خدا ترس،
 ۳۲ انبیا را چه جای معذرتست،
 ۳۳ اندوه فراق و کوه الوند،
 ۳۳ انصاف از تو بستانم،
 ۳۳ اول اندیشه وانگهی گفتار،
 ۳۴ ای برتر از خیال و قیاس و ...،
 ۳۴ ایجاد بنای خیر،
 ۳۴ ای سخت کمان سست پیمان،
 ۳۴ ای که پنجاه رفت و در خوابی،
 ۳۵ ای که گفتمی مرو اندر پی خوبان زمانه،
 ۳۵ این خاک نیست گر به تأمل نظر کنی،
 ۳۵ این نعمت و ملک می رود دست به دست،
 ۳۶ با بدان منشین،
 ۳۶ بارت بکشم که نازینی،
 ۳۶ باز گماردن معزول به خدمت،
 ۳۷ با شیر پنجه کردن روبه،
 ۳۷ با وجودت ز من آواز نیاید که منم،
 ۳۷ بدبخت کسی که سر بتابد،
 ۳۷ بدخوی و حسود،
 ۳۸ بر حدیث من و حسن تو نیفزاید کس،
 ۳۸ برخورد با خصم قوی و دشمن ضعیف،
 ۳۸ بر دامن او بماند و بر ما بگذشت،
 ۳۹ بر رسولان پیام باشد و بس،
 ۳۹ برگ درختان سبز،
 ۳۹ برگ عیشی به گور خویش فرست،
 ۳۹ بروای فقیه و ...،

۴۰	بزرگی نماند بر آن پایدار،
۴۰	بط راز طوفان چه باک،
۴۰	بلبل / بوتیمار،
۴۱	بنشین که هزار فتنه برخاست،
۴۱	بنیاد بد،
۴۱	بوی یار من دارد،
۴۱	به حق بنی فاطمه،
۴۱	به خشم رفته ما،
۴۲	به دندان برد پشت دست دریغ،
۴۲	به سقله نباید لطف کرد،
۴۲	بهشت بی دوست،
۴۳	به شکر نعمت حق در به روی خلق میند،
۴۳	به عصیان در رزق بر کس نیست،
۴۳	به قدم رفت و به سر باز آمد،
۴۴	به کارهای گران مرد کار دیده فرست،
۴۴	به «لاأحصى» از تگ فرو مانده اند،
۴۴	به نطق آدمی بهترست از دواب،
۴۴	به نوبت اند ملوک اندرین سپنج سرای،
۴۵	بی تأمل مکن عقوبت کس،
۴۵	بی گمان عیب تو پیش دگران خواهد برد،
۴۵	پادشاه حمول باید بود،
۴۵	پارسا در پارس،
۴۶	پای زشت طاووس،
۴۶	پسته / پیاز،
۴۶	پس چرخه نفرین گرفتند پیش،
۴۶	پند و بند،
۴۷	پنهان داشتن راز،
۴۷	پیام من که رساند؟،
۴۸	تاتریاق آرند...!

- ۴۸ تاجداری شاه از رعیت است،
- ۴۸ تا دگر مادر گیتی چو تو فرزند بزاید،
- ۴۸ تاراج عقل مردم هشیار می‌کنی،
- ۴۹ تا عیب مرا به من نماید،
- ۴۹ تا نسوزد بر نیاید بوی عود،
- ۵۰ تخته کشتی / ساحل،
- ۵۰ تخم خرما بُن،
- ۵۰ ترسم نرسی به کعبه، ای اعرابی،
- ۵۱ ترنج و دست...،
- ۵۱ تفقد از اهل و عیال مجرم،
- ۵۱ تلخ داروی پند،
- ۵۲ تلخ عیشی عاشق / خنده شیرین معشوق،
- ۵۲ تو پاک باش و ...،
- ۵۲ تو جو کشته گندم نخواهی درود،
- ۵۳ تو قدر آب چه دانی،
- ۵۳ تو کی بشنوی ناله دادخواه،
- ۵۳ تو نیکو روش باش،
- ۵۴ تیر نظر بیفکند افراسیاب را،
- ۵۴ جلوه‌گری طاووس / جلوه معشوق،
- ۵۴ جمال کعبه چنان می‌دواندم به نشاط،
- ۵۴ جواب تلخ شکر دهان،
- ۵۵ جور ترشروی،
- ۵۵ جو فروشان گندم نمای،
- ۵۶ جوی زر بهتر از پنجاه من زور،
- ۵۶ چاه بیژن،
- ۵۶ چراغ عمر،
- ۵۶ چنانست دوست می‌دارم...،
- ۵۷ چند پنهان کنی آواز دهل زیر گلیم،
- ۵۷ چو به بودی طیب از خود میازار،

۵۸	چو حق بر تو باشد تو بر خلق باش،
۵۹	چو دارند گنج از سپاهی دریغ،
۵۹	چو در چشم شاهد نیاید زرت،
۶۰	چو دستی نشاید گزیدن بیوس،
۶۰	چو نخل باش کریم و چو سرو باش آزاد،
۶۰	چون در امضای کاری متردد باشی،
۶۱	چون دلارام می زند شمشیر،
۶۱	چون گربه عاجز شود،
۶۱	چه غم از چشمهای بیدارت،
۶۲	حاسبوا قبل ان تحاسبوا،
۶۲	حدیث شیرین و فرهاد،
۶۲	حدیث عشق به طومار در نمی گنجد،
۶۳	حکم از آن توست،
۶۳	حکیم شیدایی،
۶۳	حنا / خون قتیل،
۶۴	خاک در استخوان رود،
۶۴	خاک شیرازست یا بادختن،
۶۴	ختا / خطا،
۶۴	خداوند زر بر کند چشم دیو،
۶۵	خدنگ غمزه خوبان / سپر زهد و عقل،
۶۵	خرقه بردوش و در میان زنار،
۶۵	خشم و لطف،
۶۶	خط سبز / چشمه حیوان،
۶۶	خلعت سلطان / جامه خلقتان،
۶۷	خلیل و آتش،
۶۷	خواب و بیداری / فتنه،
۶۷	خودپرستان نظر به شخص کنند،
۶۸	خورشید رخ معشوق / موم وجود عاشق،
۶۸	خوشبخت / بدبخت،

- ۶۸ خیمه سلطان وانگاه فضای درویش؟
- ۶۹ دانای نهان و آشکارا،
- ۶۹ دختر انقاس سعدی،
- ۶۹ دختر دلیند طبع،
- ۷۰ در آتش سوزنده صبوری که تواند؟
- ۷۰ دراز نای شب از چشم دردمندان پرس،
- ۷۰ در این ورطه کشتی فرو شد هزار،
- ۷۱ دربادیه تشنگان بمرند،
- ۷۱ دربند خوبرویان بهتر ز رستگاری،
- ۷۲ دُر / خر مهره،
- ۷۲ در دهر وفا نبود هرگز،
- ۷۲ دروغ مصلحت آمیز،
- ۷۲ درویشی به سیرت است نه به صورت،
- ۷۳ دَری / دُری،
- ۷۳ دست بالای دست بسیارست،
- ۷۳ دست ماکوتاه و خرما بر نخیل،
- ۷۴ دست نگارین،
- ۷۴ دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد،
- ۷۴ دگر جای نصیحت نیست در گوش،
- ۷۴ دل آهین یار،
- ۷۴ دل و دین در سر کارت شد و ...،
- ۷۵ دنیا نیز زد آن که پریشان کنی دلی،
- ۷۵ دنیی آن قدر ندارد که بر او رشک برند،
- ۷۵ دو بادام مغز در پوستی،
- ۷۶ دود آه،
- ۷۶ دود از قلم بر آید،
- ۷۶ دوست حقیقی،
- ۷۷ دو یار را در عمل انباز مگردان،
- ۷۷ دیدار می‌نمایی و پرهیز می‌کنی،

۷۷	دیده اهل طمع،
۷۸	دیده تنگ دنیا دوست،
۷۸	دیده را فایده آن است که دلبر ببند،
۷۸	راحت زندگی،
۷۸	رزق و کوشش،
۷۹	رسیدگی به احوال زندانیان،
۷۹	ر شک عاشقانه،
۷۹	رضای دوست بدست آر و دیگران بگذار،
۷۹	رعایت انصاف در انتقام،
۸۰	رفت و منزل به دیگری پرداخت،
۸۰	رقص سرو سیم اندام،
۸۰	رو باز گشادی و در نطق بیستی،
۸۱	روزی عنکبوت،
۸۱	روزی ننهاد،
۸۱	رونق عطار برفت،
۸۲	زاهد بی علم،
۸۲	ز خود بهتری جوی....،
۸۲	ز دیدنت نتوانم که دیده بر دوزم،
۸۲	زرافشان چو دنیا بخواهی گذاشت،
۸۳	زرفشانند و ما سرافشانیم،
۸۳	زمین شوره سنبل بر نیارد،
۸۳	زین بد،
۸۴	زندان عشق،
۸۴	زهر از قبل تو نوشداروست،
۸۴	زیر پایت گر بدانی حال مور،
۸۵	ساتگینی، ساتگینی ای غلام،
۸۵	سپاهی فراری را بیاید کشت،
۸۵	ستاره پروین / گوشوار معشوق،
۸۵	سخن استخوان مرده،

- ۸۶ سخن چین بدبخت،
 ۸۶ سرانگشته‌ها کرده عتاب رنگ،
 ۸۷ سر گرگ باید هم اول برید،
 ۸۷ سرو بالایی به صحرا می‌رود،
 ۸۷ سرو چمن پیش اعتدال تو پست است،
 ۸۸ سعدی حجاب نیست تو آینه پاک دار،
 ۸۸ سعدی خط سبز دوست دارد،
 ۸۸ سفر دراز نباشد به پای طالب دوست،
 ۸۹ سگ بر آن آدمی شرف دارد،
 ۸۹ سلطان راحت طلب،
 ۸۹ سلطان گدا طبع،
 ۹۰ سنگ و سبو،
 ۹۰ سیماب اشک،
 ۹۰ شاخ زبان،
 ۹۰ شاهد خط برآورده،
 ۹۲ شاهد غضبان،
 ۹۲ شب پره / آفتاب،
 ۹۳ شرطه همه وقتی نبود لایق کشتی،
 ۹۳ شکر / سقمونیا،
 ۹۳ شکر مصر،
 ۹۴ شلغم پخته،
 ۹۴ شناختن زیر دستان،
 ۹۵ شهر بند هوای جانانیم،
 ۹۵ صباح مقبل،
 ۹۵ صبرم ز نکورویان نیست،
 ۹۵ صیاد بی‌روزی،
 ۹۶ ضحاک زلف،
 ۹۶ ضلال مبین،
 ۹۶ طاووس را نرسد پیش تو جلوه‌گری،

۹۶	طبع موزون / شمایل موزون
۹۶	طرب نوجوان ز پیر معجوبی
۹۷	طوطی / زاغ
۹۷	ظالم صاحب جاه در جاه
۹۸	ظلم جهول
۹۸	عابد شب / پادشاه روز
۹۹	عاشقان کشتگان معشوقند
۹۹	عاشق صادق
۱۰۰	عالم بی عمل
۱۰۰	عامل بد
۱۰۱	عامل منعم
۱۰۱	عجب از کشته نباشد به در خیمه دوست
۱۰۱	عدل و احسان پادشاه
۱۰۲	عرق روی نگارین
۱۰۳	عشق ز پروانه بیاموز
۱۰۳	عصای شیخ
۱۰۳	عقل عامل معزول
۱۰۳	عمر، چون برق یمان می گذرد
۱۰۴	عنایت به خدمتگاران قدیم
۱۰۴	عهد بشکستی و من بر سر پیمان بودم
۱۰۴	عهد نابستن از آن به که...
۱۰۵	عهد وفای دوستان حیف بود که بشکنی
۱۰۵	عیب معشوق!
۱۰۵	غزل سوزناک
۱۰۵	غلبه نادان بر دانا
۱۰۶	غوغا بود دو پادشه اندر ولایتی
۱۰۶	فخر بود داغ خداوندگار
۱۰۶	فراخای جهان تنگ است
۱۰۶	فراش باد صبا

- ۱۰۷..... فراشو چو بینی در صلح باز،
- ۱۰۷..... فرزند نا اهل بی حساب،
- ۱۰۷..... فرزند نامهربان،
- ۱۰۸..... فرش دیبا،
- ۱۰۸..... فرصت شمار امروز را،
- ۱۰۸..... فرق شاهی و بندگی برخاست،
- ۱۰۹..... قارون گدا شود،
- ۱۰۹..... قاصد رود از پارس به کشتی به خراسان،
- ۱۰۹..... قاضی شهر عاشقان،
- ۱۰۹..... قطره قطره سیل گردد،
- ۱۱۰..... قلاب عشق،
- ۱۱۰..... کدام بگیرم؟،
- ۱۱۰..... کرم عیب پوش است،
- ۱۱۰..... کرم نامعهود،
- ۱۱۱..... کسانی که پیغام دشمن برند،
- ۱۱۱..... کشته را باز زنده نتوان کرد،
- ۱۱۱..... کشته شمشیر عشق،
- ۱۱۲..... کل من علیها فان،
- ۱۱۲..... که با چون خودی گم کنی روزگار،
- ۱۱۲..... که بامداد به روی تو فال میمونست،
- ۱۱۲..... که دامن عیب من چون من ندانی،
- ۱۱۳..... کهربارا بگو که من کاهم،
- ۱۱۳..... که زنگی به شستن نگردد سپید،
- ۱۱۴..... که سلطان شبانست و عامی گله،
- ۱۱۴..... که فردا کلیدش نه در دست توست،
- ۱۱۴..... که گر جیحون بیماری نخواهی یافت سیرابم،
- ۱۱۵..... که من به پای تو در مردن آرزو مندم،
- ۱۱۵..... گر برانند و گر ببخشایند،
- ۱۱۵..... گر بنوازی به لطف و ر بگدازی به قهر،

۱۱۵	گر به مسکین،
۱۱۶	گر تاج می فرستی و گر تیغ می زنی،
۱۱۶	گر تو ز ما فارغی ما به تو امیدوار،
۱۱۶	گر تو قرآن بدین نمط خوانی،
۱۱۷	گر چو چنگم بزنی پیش تو سر بر نکنم،
۱۱۷	گردکان بر گنبد،
۱۱۷	گرد کرد و نخورد،
۱۱۸	گرگ / پلنگ،
۱۱۸	گر من از خار بترسم،
۱۱۸	گل / خار،
۱۱۹	گل و خار / گنج و مار،
۱۱۹	گمان برند که پیراهنت گل آگندست،
۱۱۹	گوی لطافت،
۱۲۰	لب شیرین شورانگیز،
۱۲۰	لب ضحاک،
۱۲۰	لطف و تواضع بی وقت،
۱۲۰	لقمه از حوصله بیش،
۱۲۱	مار سر کوفته،
۱۲۱	ما عرفناک حق معرفتک،
۱۲۱	مال یتیم / میراث بازارگان،
۱۲۲	مرا به هیچ بدادی،
۱۲۲	مرا جامی بده و این خر قه بستان،
۱۲۲	مردار به آفتاب مرداد،
۱۲۳	مرگ دشمن،
۱۲۳	مزن بر سر ناتوان دست زور،
۱۲۳	مژه بر هم نزنم،
۱۲۳	مشتاق گل بسازد با خوی باغبانان،
۱۲۴	مشک آنست که بیوید،
۱۲۴	مطالعه اخبار پیشینیان،

- ۱۲۴..... معشوق / آینه،
- ۱۲۵..... معلمت همه شوخی و دلبری آموخت،
- ۱۲۵..... مکن به چشم ارادت نگاه در دنیا،
- ۱۲۶..... مگر تو روی بپوشی،
- ۱۲۶..... مگس جایی نخواهد رفت از دکان حلوایی،
- ۱۲۶..... من این طریق محبت ز دست نگذارم،
- ۱۲۶..... من جان بدهم به مژدگانی،
- ۱۲۷..... من سر ز خط تو بر نمی گیرم،
- ۱۲۷..... مهتاب و کتان،
- ۱۲۷..... می روم وز سر حسرت به قفا می نگرم،
- ۱۲۷..... ناله سعدی،
- ۱۲۸..... ناله هاون،
- ۱۲۸..... نام نیک رفتگان ضایع مکن،
- ۱۲۸..... نبود بر سر آتش میسرم که نجوشم،
- ۱۲۹..... نترسم دیگر از باران،
- ۱۲۹..... نشستن و خاستن،
- ۱۳۰..... نشنیده ام که ماهی بر سر نهد کلاهی،
- ۱۳۰..... نصیب عقبی،
- ۱۳۰..... نظر کردن به خوبان دین سعدی است،
- ۱۳۰..... نفس ظالم مثال زنبورست،
- ۱۳۱..... نقش آدمی / نقش دیوار،
- ۱۳۱..... نکودار بازارگان و رسول،
- ۱۳۲..... نکویی با بدان کردن و بالست،
- ۱۳۲..... نمائد بجز ملک ایزد تعال،
- ۱۳۲..... نه آن چنان به تو مشغولم ای بهشتی روی،
- ۱۳۳..... نیرزد آن که وجودی ز خود بیازاری،
- ۱۳۳..... نیروی جوان / تدبیر پیر،
- ۱۳۳..... واجب آمد به خدمتش برخاست،
- ۱۳۴..... وبال بر ظالمان بماند،

۱۳۴	و صفت نگنجد در بیان،
۱۳۴	هر چه پسند شماست،
۱۳۴	هر چه گناه او بود من بکشم غرامتش،
۱۳۵	هرگز از شاخ بید بر نخوری،
۱۳۵	هزار بادیه سهل است،،،،
۱۳۵	هزار جهد بکردم که گرد عشق نگردم،
۱۳۵	هم جور به که،،،،
۱۳۶	... همچنان مکرم باشی،
۱۳۶	هنر خود بگوید،
۱۳۶	هوای بغداد / خاک شیراز،
۱۳۶	یا توبه کن صورتگری،
۱۳۷	یا قاتلتی بسیف لحظک،
۱۳۷	... یا قوس قزح بر آفتابست،
۱۳۷	یعلم الله،،،،
۱۳۸	یک دل و دو دوست!،
۱۳۸	یوسف فروشد تا چه خرند؟،
۱۳۸	یونس اندر دهان ماهی شد،
۱۳۸	حکایات و داستانهایی که مضمون مشابه و مکرر دارند،
۱۴۴	مأخذ،

اشاره

از دیباچه بوستان و گلستان چنین برمی آید که سعدی وقتی پس از سالها جهانگردی و سیر در آفاق و انفس، به وطن مألوف خود - شیراز - برمی گردد در نشیمن عزلت و کنج فراغت می نشیند و حاصل اندیشه ها، آموخته ها و تجربیاتش را که از پیش یادداشت کرده یا در خاطر داشته نظم و نسق می دهد و به قول معروف از سواد به بیاض می آورد. به فاصله یک سال، ابتدا «بوستان» و سپس «گلستان» را می نویسد. تقارب زمان تصنیف این دو کتاب از یکسو و علاقه شیخ به بعضی از نکته ها و شاخصیت برخی اندیشه ها و آرمانها موجب آن شده که مقداری از مضامین بوستان موضوعاً و گاه با عین عبارت در گلستان هم تکرار شود. مثلاً در باب اول بوستان که از نظر موضوع، قرینه باب اول گلستان است، در اندرز به پادشاه می گوید:

به فرمانبران بر، شه دادگر	پدروار خشم آورد بر پسر
گهش می زند تا شود دردناک	گاهی می کند آبش از دیده پاک
چو نرمی کنی، خصم گردد دلیر	و گر خشم گیری شوند از تو سیر
درشتی و نرمی بهم در به است	چورگ زن که جزّاح و مرهم نه است

با تغییر لفظ «رگ زن» به «فاصد» که به همان معنی است بیت اخیر را در مطلبی مشابه، چاشنی کلام می سازد و در باب هشتم «گلستان» آن را تکرار می کند: «خشم بیش از حد گرفتن وحشت آورد و لطف بی وقت هیبت ببرد؛ نه چندان درشتی کن که از تو سیر گردند و نه چندان نرمی که بر تو دلیر شوند.

درشتی و نرمی بهم در به است چو فاصد که جزّاح و مرهم نه است
 درشتی نگیرد خردمند پیش نه سستی که نازل کند قدر خویش
 بیت‌های زیرین هم از «بوستان» گاه به عنوان تزیین کلام و گاه از برای تشدید و تأیید سخن، در
 «گلستان» آمده است:

عالم را نشاید که سفاقت از عامی به حلم در گذارد که هر دو طرف را زیان دارد؛ هیبت این کم
 شود و جهل آن مستحکم.

چو با سفله گویی به لطف و خوشی فزون گرددش کبر و گردن کشی
 بوستان / ۷۲. گلستان / ۱۸۱.

عقل در دست نفس چنان گرفتار است که مرد عاجز در دست زن گریز.
 در خرّمی بر سرایی ببند که بانگ زن از وی برآید بلند
 بوستان / ۱۶۳. گلستان / ۱۸۰.

... خلاف پیران که به عقل و ادب زندگی کنند نه به مقتضای جهل و جوانی.
 ز خود بهتری جوی و فرصت شمار که با چون خودی گم کنی روزگار
 بوستان / ۱۱۳. گلستان / ۱۵۰.

سخن میان دو دشمن چنان گوی که اگر دوست گردند شرم زده نباشی.
 میان دو کس جنگ چون آتش است سخن چین بدبخت هیزم کش است
 کنند این و آن خوش دگر باره دل وی اندر میان کور بخت و خجل
 میان دو تن آتش افروختن نه عقل است و خود در میان سوختن
 بوستان / ۱۶۲. گلستان / ۱۷۲.

از غزلیات سعدی نیز ابیاتی در «گلستان» دیده می‌شود و این امر نشان می‌دهد که زمان سرودن
 این غزلها مقدم بر تألیف «گلستان» بوده است. در حکایت «یکی از صلحای لبنان...» به مناسبت
 موضوع می‌فرماید: مشاهدة الأبرار بین التجلی والاستتار؛ می‌نمایند و می‌ربایند.
 دیدار می‌نمایی و پرهیز می‌کنی بازار خویش و آتش ما تیز می‌کنی
 گلستان / ۹۰. غزلیات / ۵۲۹.

این بیت، مطلع یک غزل چهاربیتی است از «بدایع».
 در قضیه عشق قاضی همدان به آن نعلبند پسر هم از یک غزل پنج بیتی، چهار بیت مناسب حال و
 مقام می‌آورد: «... فی الجملة شبی خلوتی میسر شد و هم در آن شب، شحنة را خیر شد. قاضی همه
 شب شراب در سر و شباب در بر، از تنعم نخفتی و به ترنم گفتی:

امشب مگر به وقت نمی‌خواند این خروس عشاق بس نکرده هنوز از کنار و بوس
 یک دم که دوست فتنه خفته است زینهار بیدار باش تا نرود عمر در فسوس
 تا نشنوی ز مسجد آدینه بانگی صبح یا از در سرای اتابک غریو کوس
 لب بر لبی چو چشم خروس ابلهی بود برداشتن به گفته بیهوده خروس»

گلستان / ۱۴۶. غزلیات / ۵۲۹.

و بیت حذف شده وصفی است از معشوق مؤنث و الباقی معلوم...

از این نوع تشابه و تداخل مضمون در قصاید، قطعات، رسائل شیخ و نیز وجود دارد که در این کتاب می‌خوانید. از انتشارات روزنه بویژه آقای سید احمد بهشتی شیرازی، که امکان چاپ و نشر کتاب را فراهم آوردند سپاسگزارم.

ابراهیم قیصری

بهار ۱۳۷۷

آب جوی آمد و غلام بیرد:

شد غلامی که آب جوی آرد آب جوی آمد و غلام بیرد
دام هر بار ماهی آوردی ماهی این بار رفت و دام بیرد

کلیات سعدی، ج ۴، قطعات / ۱۳۱

... شنیدم که صیادی ضعیف را ماهی قوی در دام افتاد. قوت ضبط آن نداشت. ماهی بر او غالب آمد و دام از کفش در ربود و برفت.
شد غلامی که آب جوی آرد...

گلستان / ۱۱۸

آب رفته به جوی باز آید:

امیدم هست اگر عطشان نمیرد که باز آید به جوی رفته آبی

غزلیات / ۳۵۶

تشنه ترسم که منقطع گردد ورنه باز آید آب رفته به جوی

غزلیات / ۲۰۳

آب ز سر چشمه بیند:

بیند ای پسر دجله در آب کاست که سودی ندارد چو سیلاب خاست

بوستان / ۹۸

سرچشمه شاید گرفتن به بیل

چو پر شد نشاید گذشتن به پیل

ای سلیم آب ز سرچشمه ببند

که چو پر شد نتوان بستن جوی

آبگینه دل عاشق / راز عشق:

بارها در دلم آمد که بپوشم غم عشق

و آبگینه نتواند که بپوشد رازش

قلبِ رقیق چند بپوشد حدیث عشق

هرچ آن به آبگینه بپوشی مبین است

آبگینه و سندان:

شکایت از دل سنگین یار نتوان کرد

که خویشتن زده‌ایم آبگینه بر سندان

اگر چه ناقص و نادانم این قدر دانم

که آبگینه من نیست مرد سندانش

آزمودیم زور بازوی صبر

و آبگینه است پیش سندان

آدمیزاده اگر در طرب آید نه عجب:

تو گر به رقص نیایی شگفت جانوری

ازین هوا که درخت آمده‌است در جولان

آدمیزاده اگر در طرب آید نه عجب

سرو در باغ به رقص آمده و بیدوچنار

آفتاب حسن معشوق / ماه آسمان:

دگر آفتاب رویت منمای آسمان را

که قمر ز شرمساری بشکست چون هلالی

بدر تمام روزی در آفتاب رویت گر بنگرد بیارد اقرار ناتمامی
غزلیات / ۱۷۵

آمدی وه که چه مشتاق و پریشان بودم:

خرّم آن روز که بازآیی و سعدی گوید آمدی وه که چه مشتاق و پریشان بودم
غزلیات / ۴۱۰
آمدی وه که چه مشتاق و پریشان بودم تا برفتی ز برم صورت بی‌جان بودم
غزلیات / ۴۰۹

آن شب که تو در کنار مایی روزست:

امشب که حضور یار جان افروزست بختم به خلاف دشمنان پیروزست
گو شمع بمیر و مه فرو رو که مرا آن شب که تو در کنار باشی روزست
متن کامل دیوان شیخ اجل سعدی شیرازی / ۶۴۶
آن شب که تو در کنار مایی روزست وان روز که با تو می‌رود نوروزست
دی رفت و به انتظار فردا منشین دریاب که حاصل حیات امروزست
همان / ۶۴۶

آه مظلومان:

حمله مردان و شمشیر گردان آن نکند که ناله طفلان و دعای پیر زنان.
سوز دل مسکینان آسان نگیرد که چراغی شهری را بسوزد.
همت ضعیفان، زخم از آن زیادت زند و سخت تر که بازوی پهلوانان.
چندان که از زهر و غدر و مکر و فدایی و شبیخون بر حذر است از درون خستگان و دل
شکستگان و دعای مظلومان و ناله مجروحان بر حذر باشد. سلطان غزنین گفتی: من از نیزه مردان
چنان نمی‌ترسم که از دوک زنان، یعنی از سوز سینه ایشان.

کلیات سعدی، ج ۴، نصیحت الملوک / ۲۱، ۲۳، ۲۶

رستم به نیزه‌ای نکند هرگز آن مصاف با دشمنان خویش که زالی به مغزلی
همان / ۶۴

خرابی کند مرد شمشیر زن نه چندان که دود دل طفل وزن

چراغی که بیوه زنی بر فروخت
اگر زیردستی درآید ز پای

بسی دیده باشی که شهری بسوخت...
حذر کن ز نالیدنش بر خدای

بوستان / ۵۲، ۴۳

فریاد پیر زن که برآید ز سوز دل
همت هزار بار از آن سخت تر زند

کیفر برد ز حمله مردان کارزار
ضربت که شیر شرزه و شمشیر آبدار

کلیات سعدی، ج ۴، قطعات / ۱۴۱

آینه و آه:

تو روشن آینه‌ای زآه دردمند بترس

عزیز من که اثر می‌کند در آینه آه

متن کامل دیوان شیخ اجل سعدی شیرازی / ۷۳۲

ای آینه ایمنی که ناگاه

در تو رسد آه دردمندی

غزلیات / ۶۶۷

ای رخ چون آینه افروخته

الحذر از او من سوخته

غزلیات / ۴۵۸

ایمن مشو که رویت آینه‌ای است روشن

تا کی چنین بماند در هر کنار آهی

غزلیات / ۳۶۵

ابر بهاری گریست طرف چمن گو بخند:

طفل گیا خورد شیر شاخ جوان گو بیال

ابر بهاری گریست طرف چمن گو بخند

غزلیات / ۴۷

عجب مدار که از غیرت تو وقت بهار

بگرید ابر و بخندد شکوفه در چمنش

غزلیات / ۴۰۲

شک نیست که بوستان بخندد

وقتی که بگرید ابر آذار

غزلیات / ۴۷

ابر چشم / سیل اشک:

دوش دور از رویت ای جان جانم از غم تاب داشت

ابر چشمم بر رخ از سودای تو سیلاب داشت

غزلیات / ۴۵۹

ابر چشمانم اگر قطره چنین خواهد ریخت

بلعجب دارم اگر سیل به دریانرسد

غزلیات / ۴۲۶

اتحاد ضعیفان:

نبینی که چون با هم آیند مور ز شیران جنگی برآرند شور
نه موری که مویی کزان کمترست چو پر شد ز زنجیر محکمتست

بوستان / ۵۷

نظر کن در این موی باریک سر که باریک بینند اهل هنر
چو تنهاست از رشته‌ای کمترست چو پر شد ز زنجیر محکمتست

متن کامل دیوان شیخ اجل سعدی شیرازی / ۸۵۰

آزار دل ضعیفان سهل نگیرد که موران به اتفاق، شیر ژیان را عاجز گردانند و پشه بسیار پیل دمان
را از پای درآورند.

همان / ۲۶ (رسالة نصیحت الملوك)

پشه چو پر شد بزند پیل را با همه مردی و صلابت که اوست
مورچگان را چو فتد اتفاق شیر ژیان را بدرانند پوست

گلستان / ۱۲۴

احتمال جفای بوابان:

ترک احسان خواجه اولیتر کاحتمال جفای بوابان

گلستان / ۱۱۲

آن که حاجت به درگهی دارد لازم است احتمال بوابش

غزلیات / ۳۳۵

احوال یعقوب:

یکی پرسید از آن گم کرده فرزند که ای روشن روان پیر خردمند
ز مصرش بوی پیراهن شنیدی چرا در چاه کنعانش ندیدی
بگفت احوال ما برق جهانست دمی پیدا و دیگر دم نهانست

گهی بر طارم اعلیٰ نشینم گهی در پیش پای خود نبینم
اگر درویش در حالی بماندی سر دست از دو عالم برفشاندی

گلستان / ۹۰

روز گم کردن فرزند مقادیر قضا چاه دروازه کنعان به پدر ننماید
باش تا دست دهد دولت ایام وصال بوی پیراهنش از مصر به کنعان آید

کلیات سعدی، ج ۴ / ۱۳۹

ادب و حکمت آموختن لقمان:

لقمان را گفتند: ادب از که آموختی؟ گفت: از بی ادبان؛ هر چه از ایشان در نظرم ناپسند آمدی از فعل آن احتراز کردم.

گلستان / ۹۵

لقمان را گفتند: حکمت از که آموختی؟ گفت: از نابینایان که تا جای نبینند، پای ننهند.

گلستان / ۵۶

از آن کز تو ترسد بترس:

هر که از تو نه ایمن است از او ایمن مباش که مار از بیم هلاک، قصد گزند آدمی کند.

کلیات سعدی، ج ۴ / ۱۸

هر که را باشد از تو بیم گزند صورت امن از او خیال مبند
کژدمان خلق را که نیش زنند اغلب از بیم جان خویش زنند
هرمز را گفتند: از وزیران پدر چه خطا دیدی که بند فرمودی؟ گفت: خطایی معلوم نکردم.
ولیکن دیدم که مهابت من در دل ایشان بی کران است و بر عهد من اعتماد کلی ندارند. ترسیدم از بیم
گزند خویش قصد هلاک من کنند. پس قول حکما را کار بستم که گفته‌اند:

از آن کز تو ترسد بترس ای حکیم و گر با چنو صد برآیی به جنگ
از آن مار بر پای راعی زند که ترسد سرش را بکوبد به سنگ
نبینی که چون گریه عاجز شود برآرد به چنگال چشم پلنگ

گلستان / ۶۵

از تو با مصلحت خویش نمی‌پردازم:

از تو با مصلحت خویش نمی‌پردازم	همچو پروانه که می‌سوزم و در پروازم
غزلیات / ۱۸۲	
از تو با مصلحت خویش نمی‌پردازم	که محالست که درخودنگرد هر که تو دید
غزلیات / ۱۷۰	
چند گفتند که سعدی نفسی با خودای	گفتم از دوست نشاید که به‌خود پردازم
غزلیات / ۱۹۸	
آن چنانش به ذکر مشغولم	که ندارم به خویشتن پرداخت
غزلیات / ۱۸۵	
دانی از دولت وصلت چه طلب دارم هیچ	یاد تو مصلحت خویش ببرد از یادم
غزلیات / ۳۹۸	

اشتر به شعر عرب در حالتست و طرب:

نبینی شتر بر نوای عرب	که چو نش به رقص اندر آرد طرب
شتر را چو شور طرب در سر است	اگر آدمی را نباشد خر است
بوستان / ۱۱۲	
وقتی در سفر حجاز جماعتی جوانان صاحب‌دل همدم من بودند و همقدم. وقتها زمزمه‌ای بکردندی و بیتی محققانه بگفتندی و عابدی در سیل، منکر حال درویشان و بی‌خبر از درد ایشان. تا برسیدیم به نخله بنی هلال. کودکی سیاه از حیّ عرب بدر آمد و آوازی برآورد که مرغ از هوا در آورد. اشتر عابد را دیدم که به رقص اندر آمد و عابد را بینداخت و راه بیابان گرفت. گفتم ای شیخ در حیوانی اثر کرد و در تو نمی‌کند:	
دانی چه گفت مرا آن بلبل سحری	تو خود چه آدمی کز عشق بی‌خبری
اشتر به شعر عرب در حالتست و طرب	گردوق نیست تو را، کز طبع جانوری
گلستان / ۹۷ و غزلیات / ۲۱۳	

اشرار را نابود باید کرد:

غریبی که پر فتنه بینی سرش	میازار و بیرون کن از کشورش
تو گر خشم بر وی نگیری رواست	که خود خوی بد دشمنش در قفاست

وگر پارسی باشدش زادبوم به صنعاش مفرست و سقلاب و روم
هم آنجا امانش مده تا به چاشت نشاید بلا بر دگر کس گماشت
که گویند برگشته باد آن زمین کزو مردم آیند بیرون چنین

بوستان / ۴۴

آن راکه در او شری بیند اولتر کشتن که از شهر بدر کردن که مار و کژدم را از خود دفع کردن و به
خانه همسایه انداختن هم نشاید.

کلیات سعدی، ج ۴، رساله نصیحت الملوک / ۲۱

اشک غماز:

من نگفتم سخن در آتش عشق تا نگفت آب دیده غماز
نخواستم که بگویم حدیث عشق و چه حاجت که آب دیده سرخم بگفت و صورت زردم
حدیث عشق چه حاجت که بر زبان آری به آب دیده خونین نوشته صورت حال
حدیث عشق تو پیدا نکردم بر خلق گر آب دیده نکردی به گریه غمازی
عدرا که نانوشته بخواند حدیث عشق داند که آب دیده وامق رسالتست
صبرهم سودی ندارد کاب چشم درد پنهان آشکارا می‌کند

غزلیات / ۱۸۵

غزلیات / ۱۴۴

غزلیات / ۶۲۴

غزلیات / ۳۱۶

غزلیات / ۹۸

غزلیات / ۳۸۱

اگر چراغ بمیرد صبا چه غم دارد:

تو راز حال پریشان ما چه غم دارد

اگر چراغ بمیرد صبا چه غم دارد

غزلیات / ۶۳۹

فرشته‌ای که وکیل است بر خزاین باد چه غم خورد که بمیرد چراغ پیرزنی

گلستان / ۱۸۲

اگر چراغ بمیرد صبا چه غم دارد

اگر بریزد کتان چه غم خورد مهتاب

غزلیات / ۶۱۶

اگر عتقا ز بی برگی بمیرد:

حرامش باد بد عهد بداندیش

شکم پر کردن از پهلوی درویش

شکم پر زهر مارش باد و کژدم

که راحت خواهد اندر رنج مردم

روا دارد کسی با ناتوان زور

کیوتر دانه خواهد هرگز از مور؟

اگر عتقا ز بی برگی بمیرد

شکار از چنگ گنجشکان نگیرد

کلیات سعدی، ج ۴ / ۱۶۵

گرسنگی به که سیری از پهلوی درویشان

شکار از صید گنجشکان نگیرد

اگر عتقا ز بی برگی بمیرد

همان / ۲۲

السيف آخر الحيل:

همی تا برآید به تدبیر کار

مدارای دشمن به از کارزار

چه نتوان عدو را به قوت شکست

به نعمت بیاید در فتنه بست

گر اندیشه باشد ز خصمت گزند

به تعویذ احسان زبانش ببند

عدو را به جای خشک زر بریز

که احسان کند کند دندان تیز...

وگر می برآید به نرمی و هوش

به تندی و خشم و درشتی مکوش

چو دست از همه حیلتی در گسست

حلالست بردن به شمشیر دست

بوستان / ۷۳-۷۴

تا کار به زر برآید، جان در خطر فگندن نشاید. عرب گوید: آخر الحیل السیف.

چو دست از همه حیلتی در گسست حلالست بردن به شمشیر دست

گلستان / ۱۷۲

تا دفع مضرت دشمن به نعمت می توان کرد خصومت روا نباشد، که خون از مال شریقتراست. و

عرب گوید: آخر الحیل السیف. یعنی مصاف وقتی روا باشد که تدبیر دیگر نماند. به هزیمت پشت

دادن به که با شمشیر مشت زدن.

کلیات سعدی، ج ۴، رسالة نصیحت الملوك / ۲۰

الله الله تو فراموش مکن:

پیش ما رسم شکستن نبود عهد وفا را الله الله تو فراموش مکن صحبت ما را
 غزلیات / ۵۹

ما دگر کس نگرفتیم بجای تو ندیم الله الله تو فراموش مکن عهد قدیم
 غزلیات / ۶۱۵

امروز بترس تا فردا نترسی:

فردای قیامت همه کس بترسند مگر آن که امروز از خدای بترسد و آزار دلِ مردمان نخواهد.
 کلیات سعدی، ج ۴، ۱۷

یکی از پادشاهان زاهدی را گفت: من از هول قیامت، عظیم اندیشناکم. گفت: امروز از خدای
 بترس و فردا مترس.
 همان / ۱۸

امین خدا ترس:

خدا ترس را بر رعیت گمار امین کز تو ترسد امینش مدار
 امین باید از داور اندیشناک نه از رفع دیوان و زجر و هلاک

بوستان / ۴۴

عامل مگر از خدای تعالی بترسد که امانت نگاه دارد و الا به وجهی خیانت کند که پادشاه نداند.
 کلیات سعدی، ج ۴ / ۲۰

انبیا را چه جای معذرتست:

... گر تیغ قهر برکشد نبی و ولی سر درکشد و گر غمزه لطف بجنباند بدان به نیکان در رساند.
 گر به محشر خطاب قهر کند انبیا را چه جای معذرتست
 پرده از روی لطف گو بردار کاشقیا را امید مغفرتست

گلستان / ۱۸۷

روز قیامت روزی باشد که خلائق زمین و ملائکه آسمان متحیر و متفکر باشند و انبیا لرزان و
 اولیا ترسان و مقربان و حاضران مستعان.
 گر به محشر خطاب قهر کند انبیا را چه جای معذرتست

پرده از روی لطف گو بردار

کاشقیا را امید مغفرتست

کلیات سعدی، ج ۴/ ۴۵

اندوه فراق و کوه الوند:

فراق یار که پیش تو کاه برگی نیست

بیا و بر دل من بین که کوه الوندست

غزلیات / ۱۶۸

باد است نصیحت رفیقان

و اندوه فراق، کوه الوند

غزلیات / ۶۶۲

انصاف از تو بستانم:

اگر دستم دهد روزی که انصاف از تو بستانم

قضای عهد ماضی را شبی دستی برافشانم

غزلیات / ۱۴۹

ز دستم بر نمی‌خیزد که انصاف از تو بستانم

روا داری گناه خویش و آنکه بر من آشفتن

غزلیات / ۵۶

اول اندیشه وانگهی گفتار:

هر که گردن به دعوی افرازد

خویشتن را به گردن اندازد

سعدی افتاده‌ای است آزاده

کس نیاید به جنگ افتاده

اول اندیشه وانگهی گفتار

پای بست آمده است و پس دیوار

گلستان / ۵۶

سخن گفته دگر باره نیاید به دهان

اول اندیشه کند مرد که عاقل باشد

تا زمانی دگر اندیشه نباید کردن

که چرا گفتم و اندیشه باطل باشد

کلیات سعدی، ج ۴/ ۱۳۲

نخست اندیشه کن آنگاه گفتار

که نامحکم بود بی‌اصل دیوار

چو بد کردی مشو ایمن ز بدگوی

که بد را کس نخواهد گفت نیکوی

همان / ۱۶۱

ای برتر از خیال و قیاس و ...:

ای برتر از خیال و قیاس و گمان و وهم
وز هرچه گفته‌اند و شنیدیم و خوانده‌ایم
مجلس تمام گشت و به پایان رسید عمر
ما همچنان در اول وصف تو مانده‌ایم
همان / ۲۴ + گلستان / ۵۱

ایجاد بنای خیر:

نیامد کس اندر جهان کو بماند
مگر آن کزو نام نیکو بماند
نمرد آن که ماند پس از وی بجای
پل و خانی و خان و مهمانسرای
بوستان / ۴۵
عمارت مسجد و خانقاه و جسر و آب انبار و چاهها بر سر راه از مهمات امور مملکت داند.
کلیات سعدی، ج ۴، رساله نصیحت الملوک / ۵

ای سخت کمان سست پیمان:

ای سخت کمان سست پیمان
این بود وفای عهد اصحاب
دیدی که وفا بسر نبردی
ای سخت کمان سست پیمان
غزلیات / ۱۵۵
این شرط وفا بود که بی‌دوست...
غزلیات / ۲۰۰
ای سخت دلان سست پیمان
این شرط وفا بود که بی‌دوست...
غزلیات / ۶۶۱

ای که پنجاه رفت و در خوابی:

چو پنجاه سالت برون شد ز دست
غنیمت شمر پنج روزی که هست
ای که پنجاه رفت و در خوابی
مگر این پنج روز دریابی
بوستان / ۱۸۲
ای که پنجاه رفت و در خوابی
مگر این پنج روزه دریابی
گلستان / ۵۲
کلیات سعدی، ج ۴، قصاید / ۵۶

ای که گفتی مرو اندر پی خوبان زمانه:

ای که گفتی مرو اندر پی خوبان زمانه ما کجاییم در این بحر تفکر تو کجایی
غزلیات / ۱۲۳
ای که گفتی مرو اندر پی خوبان سعدی چند گویی که مگس از پی شکر نرود
غزلیات / ۶۱۰

این خاک نیست گر به تأمل نظر کنی:

خاک راهی که بر او می‌گذری ساکن باش
که عیونست و جفونست و خدودست و قدود
کلیات سعدی، ج ۴ / ۱۰۲
این خاک نیست گر به تأمل نظر کنی
چشم است و روی و قامت زیبای دلبران
همان / ۱۴۷

این نعمت و ملک می‌رود دست به دست:

صاحب دولت و فرمان را واجب باشد در ملک و بقای خداوند تعالی همه وقتی تأمل کردن و از
دور زمان بر اندیشیدن و در انتقال ملک از خلق به خلق نظر کردن تا به پنج روز مهلت دنیا دل نهد و
به جاه و مال عاریتی مغرور نگردد.
کلیات سعدی، ج ۴، رساله نصیحت الملوک / ۵

[از حکایت ملک روم با دانشمند:]

که را دانی از خسروان عجم ز عهد فریدون و ضحاک و جم
که در تخت و ملکش نیامد زوال نماند بجز ملک ایزد تعال
که را جاودان ماندن امید ماند چو کس را نبینی که جاوید ماند
بوستان / ۵۶

[از حکایت قزل ارسلان و دانشمند:]

قزل گفت چندان که گردیده‌ای چنین جای محکم دگر دیده‌ای
بخندید کاین قلعه‌ای خرم است ولیکن نپندارمش محکم است
نه پیش از تو گردنکشان داشتند دمی چند بودند و بگذاشتند

نه بعد از تو شاهان دیگر برند درخت امید تو را بر خورند
بوستان / ۶۶

[از حکایت درویش مجرّد:]

ملک را گفتار درویش استوار آمد... گفت: مرا پندی بده. گفت:
دریاب کنون که نعمت هست بدست کاین نعمت و ملک می رود دست به دست
گلستان / ۶۱

با بدان منشین:

هر که با بدان نشیند اگر نیز طبیعت ایشان در او اثر نکند به فعل ایشان متهم گردد. تا اگر به خراباتی
رود به نماز کردن، منسوب شود به خمر خوردن.

گلستان / ۱۸۵

مردم متهم ناپرهیزگار قرین و رفیق خود نگردانند که طبیعت ایشان در او اثر کند و اگر نکند از
شنعت خالی نماند.

کلیات سعدی، ج ۴، رساله نصیحت الملوک / ۹

بارت بکشم که نازنینی:

گر بر سر و چشم من نشینی بارت بکشم که نازنینی
گلستان / ۷۳

با این همه جور و تندخویی بارت بکشم که خوبرویی
گلستان / ۱۵۱

نازت بیرم که نازک اندامی بارت بکشم که ناز پروردی
غزلیات / ۱۶۰

باز گماردن معزول به خدمت:

یکی را که معزول کردی ز جاه چو چندی برآید ببخشش گناه
برآوردن کام امیدوار به از قید بندگی شکستن هزار
نویسنده را گر ستون عمل بیفتد نبرد طناب آمل

بوستان / ۴۵

بنده‌ای را که در عملی تقصیر کرده باشد و خدمتی بشرط بجای آورده چون مدتی مالش عزلت خورد دیگر بار عمل فرماید، که جبر بطلان از تخلص زندانیان به ثواب کمتر نیست.

کلیات سعدی، ج ۴، رساله نصیحت الملوک / ۱۲

با شیر پنجه کردن روبه:

با شیر پنجه کردن روبه نه رای بود باطل خیال بست و خلاف آمدش گمان
کلیات سعدی، ج ۴ (قصاید) / ۴۱
ای روبه‌ک چرا ننشستی بجای خویش با شیر پنجه کردی و دیدی سزای خویش
همان / ۱۰۶

با وجودت ز من آواز نیاید که منم:

... تلافی کرد و تأسف خورد که چندین مدت چرا نگفتی که منم تا شکر قدوم بزرگان را بخدمت میان بستمی. گفتم: با وجودت ز من آواز نیاید که منم...

گلستان / ۱۴۲

تا خبر دارم ازو بی‌خبر از خویشتم با وجودش ز من آواز نیاید که منم
غزلیات / ۴۰۱

بدبخت کسی که سر بتابد:

خداوند بخشنده دستگیر کریم خطابخش پوزش‌پذیر
عزیزی که هرگز درش سربافت به هر درکه شد هیچ عزت نیافت
بوستان / ۳۳

سعدی ره کعبه رضا گیر ای مرد خدا ره خدا گیر
بدبخت کسی که سر بتابد زین در که دری دگر نیابد

گلستان / ۱۰۸

بدخوی و حسود:

بدخوی به دست دشمنی گرفتار است که هر جا رود از چنگ عقوبت وی خلاص نیابد.

اگر ز دست بلا بر فلک رود بدخوی ز دست خوی بدخویش در بلا باشد

الا تا نخواهی بلا بر حسود که آن بخت برگشته خود در بلاست
چه حاجت که با وی کنی دشمنی که وی را چنان دشمنی در قفاست

گلستان / ۱۸۳ و ۱۷۴

بر حدیث من و حسن تو نیفزاید کس:

حسن تو نادرست درین وقت و شعر من من چشم بر تو و همگان گوش برمند

غزلیات / ۱۶۲

بر حدیث من و حسن تو نیفزاید کس حد همین است سخندانی و زیبایی را

غزلیات / ۳۸۹

برخورد با خصم قوی و دشمن ضعیف:

مزن با سپاهی ز خود بیشتر که نتوان زد انگشت بر بیشتر
و گر زو تواناتری در نبرد نه مردی است بر ناتوان زور کرد

بوستان / ۷۳

از جمله حسن تدبیر پادشاه یکی آن است که با خصم قوی در نییچد و بر ضعیف جور نکند که
پنجه با غالب افکندن نه مصحلت است و دست ضعیفان پیچیدن نه مروّت.

کلیات سعدی، ج ۴، رساله نصیحت الملوک / ۱۶

بر دامن او بماند و بر ما بگذشت:

دوران بقا چو باد صحرا بگذشت تلخی و خوشی و زشت و زیبا بگذشت
پنداشت ستمگر که ستم بر ما کرد بر دامن او بماند و بر ما بگذشت

گلستان / ۸۱

بدانجام رفت و به اندیشه کرد که با زیردستان ستم پیشه کرد
به سستی و سختی بر این بگذرد بماند بر او سالها نام بد

بوستان / ۵۹

بر رسولان پیام باشد و بس:

روزگاری در این بسر بردیم	مانصیحت بجای خود کردیم
بر رسولان پیام باشد و بس	گر نیاید به گوش رغبت کس

گلستان / ۱۹۱

گفتیم بر رسول نباشد بجز بلاغ	گر بشنوی نصیحت و گر نشنوی به صدق
------------------------------	----------------------------------

مواعظ سعدی (به نقل از تعلیقات گلستان تصحیح شادروان دکتر غلامحسین یوسفی / ۵۵۹)

گر نامه رو کنند گناه رسول نیست	گوینده را چه غم که نصیحت قبول نیست
--------------------------------	------------------------------------

کلیات سعدی، ج ۴ / ۱۶۹

برگ درختان سبز:

هر ورقی دفترست معرفت کردگار	برگ درختان سبز پیش خداوند هوش
-----------------------------	-------------------------------

غزلیات / ۴۹

که هر چه دوست کند همچو دوست محبوبست	گر اهل معرفتی هر چه بنگری خوبست
که سرّ صنع الهی بر او نه مکتوبست	کدام برگ درختست اگر نظر داری

کلیات سعدی، ج ۴ / ۱۲۴

برگ عیشی به گور خویش فرست:

کس نیارد ز پس تو پیش فرست	برگ عیشی به گور خویش فرست
---------------------------	---------------------------

گلستان / ۵۲

که فردا بر جوی قادر نباشی	بکوش امروز تا گندم بباشی
که خویشان را نباشد جز غم خویش	تو خود بفرست برگ رفتن از پیش

کلیات سعدی، ج ۴ / ۱۶۸

به مرده نپردازد از حرص خویش	غم خویش در زندگی خور که خویش
که شفقت نیاید ز فرزند و زن	تو با خود ببر توشه خویشتن

بوستان / ۷۹

بروای فقیه و ...:

تو وزهد و پارسایی من و عاشقی و مستی	برو ای فقیه دانا به خدای بخش ما را
-------------------------------------	------------------------------------

غزلیات / ۳۴۶

من از آن گذشتم ای یار که بشنوم نصیحت
 برو ای فقیه و باما مفروش پارسایی
 غزلیات / ۱۴۴

بزرگی نماند بر آن پایدار:

بزرگی نماند بر آن پایدار
 که مردم به چشمش نمایند خوار
 کلیات سعدی، ج ۴، مفردات / ۱۷۱
 گرت جاه باید مکن چون خسان
 به چشم حقارت نگه در کسان
 بوستان / ۱۱۶

بط را ز طوفان چه باک:

...اگر به مثل باران نبارد یا طوفان جهان بردارد، به اعتماد مکنش خویش از محنت درویش
 نپرسند و از خدای عزوجل نترسند و گویند:
 گرازیستی دیگری شد هلاک
 مرا هست بط را ز طوفان چه باک
 گلستان / ۱۶۷
 نه باران همی آید از آسمان
 بدو گفتم آخر تو را باک نیست
 کشد زهر جایی که تریاک نیست
 تو را هست بط را ز طوفان چه باک
 بوستان / ۵۸

بلبل / بوتیمار:

تا به بستان ضمیرت گل معنی بشکفت
 بلبلان از تو فرو مانده چو بوتیمارند
 غزلیات / ۲۰۹
 تو همچون گل ز خندیدن لب با هم نمی آید
 روا داری که من بلبل چو بوتیمار بنشینم
 غزلیات / ۹۴
 ازین درخت چو بلبل بر آن درخت نشین
 به دام دل چه فرومانده ای چو بوتیمار؟
 کلیات سعدی، ج ۴ (قصاید) / ۲۳

بنشین که هزار فتنه برخاست:

ای آتش خرمن عزیزان

بنشین که هزار فتنه برخاست

غزلیات / ۱۲۶

بنشین که هزار فتنه برخاست

از حلقه عارفان مدهوش

غزلیات / ۱۵۵

بنیاد بد:

بسی بر نیاید که بنیاد خود

بکند آن که بنهاد بنیاد بد

بوستان / ۴۳

هر که بنیاد بد می‌نهد، بنیاد خود می‌کند.

کلیات سعدی، ج ۴، رساله نصیحت الملوک / ۲۱

بوی یار من دارد:

مگر نسیم سحر بوی یار من دارد

که راحت دل امیدوار من دارد

غزلیات / ۵۱۱

نسیم باد صبا بوی یار من دارد

چوباد خواهم از این پس به بوی او پیמוד

غزلیات / ۴۰۷

به حق بنی فاطمه:

خدایا به حق بنی فاطمه

که بر قول ایمان کنم خاتمه

بوستان / ۳۶

یارب به نسل طاهر اولاد فاطمه

یارب به خون پاک شهیدان کربلا...

دلهای خسته را به کرم مرهمی فرست

ای نام اعظمت در گنجینه شفا

کلیات سعدی، ج ۴، قصاید / ۳

به خشم رفته ما:

به خشم رفته ما را که می‌برد پیغام

بیا که ما سپر انداختیم اگر جنگ است

غزلیات / ۶۳

کاش آن به خشم رفته ما آشتی کنان باز آمدی که دیده مشتاق برداست
 غزلیات / ۱۹۰
 مرجبا ای نسیم عنبر بوی خبری زان به خشم رفته بگوی
 غزلیات / ۲۰۲

به دندان برد پشت دست دریغ:

به تندی سبک دست بردن به تیغ به دندان برد پشت دست دریغ
 بوستان / ۵۰
 ... ملک راهم در آن شب آگهی دادند که در ملک تو چنین منکری حادث شده است... گفت: این
 سخن در سمع قبول نیاید مگر آن که که معاینه گردد که حکیمان گفته‌اند:
 به تندی سبک دست بردن به تیغ بدندان بَرَدِ پِشَتِ دِستِ دریغ
 گلستان / ۱۴۷ - ۱۴۶

به سفله نباید لطف کرد:

چو با سفله گویی به لطف و خوشی فزون گرددش کبر و گردن کشی
 بوستان / ۷۳
 عالم را شاید سفاقت از عامی به حلم در گذارد که هر دو طرف رازیان دارد: هیبت این کم شود و
 جهل آن مستحکم
 چو با سفله گویی به لطف و خوشی فزون گرددش کبر و گردن کشی
 گلستان / ۱۸۱

بهشت بی دوست:

بی تو گر در جَنَم ناخوش شراب سلسبیل
 با تو گر در دوزخم خَرَمِ هوای ز مهریر
 غزلیات / ۴۷۱
 گر بی تو بود جَنَت بر کنگره نشینم
 و ر با تو بود دوزخ در سلسله آویزم
 غزلیات / ۵۰۳

گرم با صالحان بی دوست فردا در بهشت آرند

همان بهتر که در دوزخ کنندم با گنهکاران

غزلیات / ۵۵

به شکر نعمت حق در به روی خلق میند:

نه خواهنده‌ای بر در دیگران به شکرانه خواهنده از در مران

بوستان / ۷۹

نیافرید خدایت به خلق حاجتمند به شکر نعمت حق در به روی خلق میند

کلیات سعدی، ج ۴، مفردات / ۱۷۰

به عصیان در رزق بر کس نیست:

ولیکن خداوند بالا و پست به عصیان در رزق بر کس نیست

بوستان / ۳۳

... پرده ناموس بندگان به گناه فاحش ندرد و وظیفه روزی به خطای منکر نبرد.

ای کریمی که از خزانه غیب گیر و ترسا وظیفه خور داری

دوستان را کجا کنی محروم تو که با دشمنان نظر داری

گلستان / ۴۹

خدای راست مسلم بزرگواری و لطف که جرم بیند و نان برقرار می‌دارد

گلستان / ۷۳

به قدم رفت و به سر باز آمد:

سعدی اینک به قدم رفت و به سر باز آمد

مفتی ملت اصحاب نظر باز آمد

غزلیات / ۴۱۹

به قدم رفتم و ناچار به سر باز آیم

گر به دامن نرسد چنگ قضا و قدرم

غزلیات / ۴۱۸

به کارهای گران مرد کار دیده فرست:

گرت مملکت باید آراسته

مده کار معظم به نخواستہ

بوستان / ۷۵

به کارهای گران مرد کار دیده فرست

که شیر شرزه در آرد به زیر خَم کمند

گلستان / ۱۶۱

تفویض کارهای بزرگ به مردم ناآزموده نکند که پشیمانی آرد.

کلیات سعدی، ج ۴، رساله نصیحت الملوک / ۹

به «لا اُحصی» ازتگ فرو مانده‌اند:

توان در بلاغت به سبحان رسید

نه در کُنه بی چون سبحان رسید

که خاصان در این ره فرس رانده‌اند

به لا اُحصی ازتگ فرو مانده‌اند

بوستان / ۳۵

این ره نه به پای هر گدایی است

در دست و زبان ما ثناییست

نی من کیم و ثنا کدامست

لا اُحصی انبیا تمامست

کلیات سعدی، ج ۴، رساله عقل و عشق / ۳۳

به نطق آدمی بهترست از دواب:

به نطق آدمی بهتر است از دواب

دواب از تو به گر نگویی صواب

گلستان / ۵۶

به نطق است و عقل آدمیزاده فاش

چو طوطی سخنگوی نادان مباحث

بوستان / ۱۵۵

آدمی سان و نیک محضر باش

تا تو را بر دواب فضل نهند

تو به عقل از دواب ممتازی

ور نه ایشان به قوّت از تو بهند

کلیات سعدی، ج ۴، قطعات / ۱۳۵

به نوبت‌اند ملوک اندرین سپنج سرای:

به نوبت‌اند ملوک اندر این سپنج سرای

کنون که نوبت توست ای ملک به عدل گرای

کلیات سعدی، ج ۴ / قصاید ۵۲۱

به نوبت اند ملوک اندرین سپنج سرای خدای عزّ و جل راست ملک بی پایان

همان / ۴۳

بی تأمل مکن عقوبت کس:

به سمع رضا مشنو ایذای کس

و گر گفته آید به غورش برس

بوستان / ۴۵

گواهی به خیانت کس نشنود مگر آن که دیانت گوینده معلوم کند و تا به غور گناه نرسد، عقوبت
رواندارد. کلیات سعدی، ج ۴، رساله نصیحت الملوک / ۹

بی گمان عیب تو پیش دگران خواهد برد:

هر آن کو بَرَد نام مردم به عار تو خیر خود از وی توقّع مدار

بوستان / ۱۶۱

هر که عیب دگران پیش تو آورد و شمرد بی گمان عیب تو پیش دگران خواهد برد

گلستان / ۸۷

پادشاه حمل باید بود:

خداوند فرمان ورای و شکوه ز غوغای مردم نگردد ستوه

سر پر غرور از تحمل تهی حرامش بود تاج شاهنشهی

بوستان / ۵۱

صاحب فرمان را تحمّل زحمت فرمانبران واجب است تا مصلحتی که دارند فوت نشود. باید که
مراد همه بجوید و حاجات هر یکی را به حسب مراد برآورده گرداند که حاکم تند و ترشروی،
پیشوایی را نشاید.

خداوند فرمان ورای و شکوه ز غوغای مردم نگردد ستوه

کلیات سعدی، ج ۴، نصیحت الملوک / ۱۴

پارسا در پارس:

بلای عشق تو نگذاشت پارسا در پارس

یکی منم که ندانم نماز چون بستم

غزلیات / ۵۰۴

اگر تو روی نپوشی بدین لطافت و حسن

دگر نبینی در پارس پارسایی را

غزلیات / ۳۵۰

پای زشت طاووس:

شخصم به چشم عالمیان خوب منظرست
طاووس را به نقش و نگاری که هست خلق

وز خبث باطنم سرخجلت فتاده پیش
تحسین کنند و اوخجل ازپای زشت خویش

گلستان / ۸۹۱

وگر به جلوه طاووس شوخیی کردم
که من به جلوه گری پای زشت می پوشم

به چشم نقص بینندم اهل استبصار
نه پرّ و بال نگارین همی کنم اظهار
کلیات سعدی، ج ۴، قصاید / ۲۶

پسته / پیاز:

پیاز آمد آن بی هنر جمله پوست

که پنداشت چون پسته مغزی در اوست

بوستان / ۱۱۸

آن که چون پسته دیدمش همه مغز

پوست بر پوست بود همچو پیاز

گلستان / ۹۳

پس چرخه نفرین گرفتند پیش:

گروهی برفتند از آن ظلم و عار
گروهی بماندند مسکین و ریش

ببردند نام بدش در دیار
پس چرخه نفرین گرفتند پیش

بوستان / ۵۶

بدان کی ستوده شود پادشاه
چه سود آفرین بر سر انجمن

که خلقتش ستایند در بارگاه
پس چرخه نفرین کنان پیرزن

بوستان / ۶۹

پند و بند:

چو باری بگفتند و نشنید پند

دگر گوش مالش به زندان و بند

- وگر پند و بندش نیاید به کار درختی خبیث است بیخش برآر
بوستان / ۴۵
- پندست خطاب مهتران آنگه بند چون پند دهند و نشنوی بند نهند
گلستان / ۱۸۷
- ندانستی که بینی بند بر پای چو در گوشت نیامد پند مردم
گلستان / ۷۲
- متعلقانش را که نظر در کار او بود و شفقت بر روزگار او، پندش دادند و بندش نهادند بی فایده بود.
گلستان / ۱۳۴

پنهان داشتن راز:

- هر آن سزّی که داری با دوستان در میان منه، چه دانی که وقتی دشمن گردد. و هر بدی که توانی به دشمن مرسان که باشد که وقتی دوست گردد.
رازی که پنهان خواهی با کس در میان منه و گر چه دوست مخلص باشد که مر آن دوست را نیز دوستان مخلص باشند همچنین مسلسل.
گلستان / ۱۷۱
- حالی که بخواهد که در افواه نیفتد، با خواص هم نگوید هر چند که دوستان مخلص باشند که مردوستان را همچنین دوستان خالص باشد مسلسل هم بر این قیاس.
همه حالی با دوستان نگوید که دوستی همه وقتی نماند.
کلیات سعدی، ج ۴، رساله نصیحت الملوک / ۱۳
- پدر که جان عزیزش به لب رسید چه گفت یکی نصیحت من گوش دار جان عزیز
به دوست گرچه عزیزست راز دل مگشای که دوست نیز بگوید به دوستان عزیز
همان / ۱۴۲

پیام من که رساند:

- پیام من که رساند به یار مهر گسل که بر شکستی و ما را هنوز پیوندست
غزلیات / ۱۶۸
- پیام من که رساند به خدمتش که رضا رضای توست گرم خسته داری ار خشنود
غزلیات / ۴۰۷

تاتریاق آرند...!:

..... تاتریاق از عراق آرند مار گزیده مرده باشد

گلستان / ۷۱

هر غمی را فرجی هست ولیکن ترسم

پیش از آنم بکشد زهر که تریاق آید

غزلیات / ۱۳۲

تاجداری شاه از رعیت است:

برو پاسبان درویش محتاج دار	که شاه از رعیت بود تاجدار
رعیت چو بیخ‌اند و سلطان درخت	درخت ای پسر باشد از بیخ سخت
مکن تا توانی دل خلق ریش	و گر می‌کنی می‌کنی بیخ خویش
رعیت نباید به بیداد کشت	که مر سلطنت را پناهند و پشت
مروت نباشد بدی با کسی	کزو نیکویی دیده باشی بسی

بوستان / ۴۲ - ۴۳

مروت آن است که چون از کسی خیری دیده باشد منت آن بر خود بشناسد و حق آن بجای آورد و جانب وی مهمل نگذارد. و بحقیقت پادشاهان را این دولت و حرمت به وجود رعیت است که بی وجود رعیت، پادشاهی ممکن نیست. پس اگر نگهداشت درویشان نکند و حقوق ایشان را بر خود نشناسد، غایت بی مروّتی است.

کلیات سعدی، ج ۴، رساله نصیحت الملوک / ۲۱ - ۲۰

تا دگر مادر گیتی چو تو فرزند بزاید:

صبر بسیار بیاید پدر پیر فلک را

تا دگر مادر گیتی چو تو فرزند بزاید

غزلیات / ۱۹

به از تو مادر گیتی به عمر خود فرزند

نیاورد که همین بود حدّ زیبایی

غزلیات / ۳۸۳

تاراج عقل مردم هشیار می‌کنی:

تو خود چه فتنه‌ای که به چشمان ترک مست

تاراج عقل مردم هشیار می‌کنی

غزلیات / ۳۷

وان چشم مست بین که به شوخی و دلبری

قصه هلاک مردم هشیار می‌کند

غزلیات / ۶۱۸

تا عیب مرا به من نماید:

از صحبت دوستی به رنجم	کاخلاق بدم حسن نماید
عیب هنر و کمال بیند	خارم گل و یاسمن نماید
کو دشمن شوخ چشم ناپاک	تا عیب مرا به من نماید

گلستان / ۱۳۱

آیین برادری و شرط یاری	آن نیست که عیب من هنر پنداری
آنست که گر خلاف شایسته روم	از غایت دوستیم دشمن داری

کلیات سعدی، ج ۴، رباعیات / ۱۵۹

دوستدار حقیقی آن است تا عیب تو را در روی تو بگوید تا دشخوارت آید و از آن بگردی. و از قفای تو بپوشد تا بدنام نشوی.

عیب خود از دوستان مپرس که بپوشانند. تفحص کن که دشمنان چه می‌گویند.

کلیات سعدی، ج ۴، رساله نصیحت الملوک / ۲۰ و ۲۶

تا نسوزد بر نیاید بوی عود:

تا نسوزد بر نیاید بوی عود	پخته داند کاین سخن با خام نیست
---------------------------	--------------------------------

غزلیات / ۱۲۴

فضل و هنر ضایع است تا ننمایند	عود بر آتش نهند و مشک بسایند
-------------------------------	------------------------------

گلستان / ۱۲۰

مثال سعدی عود است تا نسوزانی	ز راحت نفسش خلق بر نیاسایند
------------------------------	-----------------------------

غزلیات / ۳۸۶

قول مطبوع از درون سوزناک آید چو عود

چون همی سوزد جهان از وی معطر می‌شود

غزلیات / ۴۸

سعیم این است که در آتش اندیشه چو عود

عمرها سوخته‌ام تا به جهان بو برود

غزلیات / ۵۰۴

تخته کشتی / ساحل:

موج از این بار چنان کشتی طاقت بشکست که عجب دارم اگر تخته به ساحل برود

غزلیات / ۱۳۹

هزار کشتی بازارگان در این دریا فرو رود که نبینند تخته بر ساحل

کلیات سعدی، ج ۴، قصاید / ۳۳

تخم خرما بُن:

عصاره تاکی به قدرت او شهد فایق شده و تخم خرما بُنی به تربتش نخل باسق گشته.

گلستان / ۴۹

کمینۀ دانه‌ای که به قدرت او در زمین پرورش می‌یابد چگونه بیخ و شاخ و برگ باز می‌کند، تخم
خرمایی خرما بُنی گردد.

کلیات سعدی، ج ۴، مجالس پنجگانه / ۵۱

ترسم نرسی به کعبه، ای اعرابی:

زاهدی مهمان پادشاهی بود. چون به طعام نشستند کمتر از آن خورد که ارادت او بود و چون به
نماز برخاستند بیش از آن کرد که عادت او بود تا ظنّ صلاح در حق او زیادت کنند.

ترسم نرسی به کعبه ای اعرابی کاین ره که تومی روی به ترکستانست...

گلستان / ۸۸

یا ایّها الذّین آمنوا اتقوا الله. ای دوستان! خدای تعالی به تقوی می‌فرماید و نشان دوستی فرمان
بردن است. تو که دعوی دوستی خدای عزّ وجل کنی چنان که فرموده است نکنی، دعوی بی بیّنّت
آورده باشی، ترسم که ثابت نشود.

ترسم نرسی به کعبه ای اعرابی کاین ره که تو می‌روی به ترکستانست

کلیات سعدی، ج ۴، مجالس پنجگانه / ۴۹

ترنج و دست....:

گرش بینی و دست از ترنج شناسی

روا بود که ملامت کنی زلیخا را

غزلیات / ۱۶۹

ملا متگوی بی حاصل ترنج از دست نشناسد

در آن موضع که چون یوسف جمال از پرده بنمایی

غزلیات / ۲۵۵

ز بس که دیده مشتاق در تو حیرانست

ترنج و دست به یکباره می بُرد سکنین

کلیات سعدی، ج ۴، قصاید / ۴۸

کاش کانان که عیب من جستند رویت ای دلستان بدیدندی

تا بجای ترنج در نظرت بی خبر دستها بریدندی

گلستان / ۱۴۴

تفقد از اهل و عیال مجرم:

نه بر حکم شرع آب خوردن خطاست وگر خون به فتوی بریزی رواست

کرا شرع فتوی دهد بر هلاک الا تا نداری ز کشتنش باک

وگر دانی اندر تبارش کسان بر ایشان ببخشای و راحت رسان

گنه بود مرد ستمگاره را چه تاوان زن و طفل بیچاره را

بوستان / ۵۱

پرورده نعمت را چون به جرمی که مستوجب هلاکت خون بریزد، اهل و عیالش را معطل

نگذارد.

کلیات سعدی، ج ۴، رساله نصیحت الملوک / ۱۵

تلخ داروی پند:

اگر شربتی بایدت سودمند ز سعدی ستان تلخ داروی پند

به پرویزن معرفت بیخته به شهد عبارت برآمخته

بوستان / ۷۰

... ولیکن بر رای روشن صاحب‌دلان که روی سخن در ایشان است پوشیده نماند که دُرّ
موظفه‌های شافی را در سلک عبارت کشیده است و داروی تلخ نصیحت به شهد ظرافت برآمخته تا
طبع ملول ایشان از دولت قبول محروم نماند. گلستان / ۱۹۱

تلخ عیشی عاشق / خنده شیرین معشوق:

چو تلخ عیشی من بشنوی به خنده درآی که گر به خنده درآیی جهان شکرگیرد
غزلیات / ۴۲۲
بر عیش تلخ سعدی اگر خنده آیدت شاید که خنده شکرآمیز می‌کنی
غزلیات / ۵۲۹

تو پاک باش و ...:

تو پاک باش و مدار ای برادر از کس باک
به یاد دار که این پندم از پدر یادست
کلیات سعدی، ج ۴، قصاید / ۸
مکن فراخ روی در عمل اگر خواهی
که وقت رفع تو باشد مجال دشمن تنگ
تو پاک باش و مدار ای برادر از کس باک
زنند جامه ناپاک گازران بر سنگ
گلستان / ۷۰

تو جو کشته گندم نخواهی درود:

مگوی آنچه طاقت نداری شنود تو جو کشته گندم نخواهی درود
چه نیکو زده است این مثل برهمین بود حرمت هر کس از خویشان
چو دشنام گویی دعا نشنوی بجز کشته خویشان ندروی
بوستان / ۱۵۴
پادشاهی که عدل نکند و نیکنامی توقع دارد بدان ماند که جو همی کارد و امید گندم دارد.
کلیات سعدی، ج ۴، رساله نصیحت الملوک / ۲۲

تو قدر آب چه دانی:

سل المصانع رکبا تهيم في الفلوات	تو قدر آب چه دانی که در کنار فراتی
غزلیات / ۵۳	
تو بر کنار فراتی ندانی این معنی	به راه بادیه دانند قدر آب زلال
غزلیات / ۶۲۴	
تو را که درد نباشد ز درد ما چه تفاوت	تو حال تشنه ندانی که در کناره جویی
غزلیات / ۱۱۹	
درازنای شب از چشم دردمندان پرس	تو قدر آب چه دانی که بر لب جویی
غزلیات / ۴۸۸	

تو کی بشنوی ناله دادخواه:

تو کی بشنوی ناله دادخواه	به کیوان برت کله خوابگاه
چنان خسب کاید فغانت به گوش	اگر داد خواهی برآرد خروش
بوستان / ۵۳	
... پادشاهان جایی نشینند که اگر دادخواهی فغان بردارد با خبر باشد که حاجبان و سرهنگان نه هر وقتی مهمات رعیت به سمع پادشاه رسانند.	
کلیات سعدی، ج ۴، رساله نصیحت الملوک / ۲۲	

تو نیکو روش باش:

پس کار خویش آنکه عاقل نشست	زبان بداندیش بر خود بیست
تو نیکو روش باش تا بدسگال	به نقص تو گفتن نیابد مجال
بوستان / ۱۳۳	
گله کردم پیش یکی از مشایخ که فلان به فساد من گواهی داده است. گفت: به صلاحش خجل کن.	
تو نیکو روش باش تا بدسگال	به نقص تو گفتن نیابد مجال
چو آهنگ بربط بود مستقیم	کی از دست مطرب خورد گوشمال
گلستان / ۹۶	

تیر نظر بیفکند افراسیاب را:

سعدی نگفتمت مرو اندر کمند عشق

تیر نظر بیفکند افراسیاب را

غزلیات / ۳۴۵

گر آن ساعد که او دارد بدی با رستم دستان

به یک ساعت برافگندی گرش افراسیابستی

غزلیات / ۳۳۲

جلوه‌گری طاووس / جلوه‌ معشوق:

این همه جلوه‌ طاووس و خرامیدن او

بار دیگر نکند چون تو به رفتارآیی

غزلیات / ۳۰

کبک این چنین نرود سرو این چنین نجمد

طاووس را نرسد پیش تو جلوه‌گری

غزلیات / ۲۱۳

چون می‌گذری بگو به طاووس

گر جلوه‌کنان روی چنین رو

غزلیات / ۶۷۱

جمال کعبه چنان می‌دواندم به نشاط:

جمال کعبه چنان می‌دواندم به نشاط

که خارهای مغیلان حریر می‌آید

مغیلان چیست تا حاجی عنان از کعبه درپیچد

خسک در راه مشتاقان بساط پرنیان باشد

غزلیات / ۳۶۱

جواب تلخ شکر دهان:

دلم از تو چون برنجد که به وهم درنگنجد

که جواب تلخ‌گویی تو بدین شکر دهانی

غزلیات / ۵۲

هر آینه لب شیرین جواب تلخ دهد

چنان که صاحب نوشند ضارب نیشند

غزلیات / ۳۵

فکم تمّر عیشی وانت حاملُ شهید

جواب تلخ بدیع است از آن دهان نباتی

غزلیات / ۵۳

ترش نباشد اگر صد جواب تلخ دهی

که از دهان تو شیرین و دلنواز آید

غزلیات / ۴۰۴

من از تو سیر نگرדם و گر ترش کنی ابرو جواب تلخ ز شیرین مقابل شکر آید
 غزلیات / ۷۵

ز شور عشق تو در کام جان خسته من جواب تلخ تو شیرین تر از شکر می‌گشت
 غزلیات / ۴۵۹

جو ترشروی:

یکی را تب آمد ز صاحب‌دلان کسی گفت شکر بخواه از فلان
 بگفت ای پسر تلخی مردنم به از جور روی ترش بردنم
 شکر عاقل از دست آن کس نخورد که روی از تکبر بر او سرکه کرد
 باب قناعت بوستان / ۱۴۷

جوانمردی را در جنگ تاتار جراحی هول رسید. کسی گفت: فلان بازرگان نوشدارو دارد، اگر بخواهی باشد که قدری ببخشد. و گویند آن بازرگان به بخل معروف بود.

گر بجای نانش اندر سفره بودی آفتاب تا قیامت روز روشن کس ندیدی در جهان
 جوانمرد گفت: اگر نوشدارو خواهم دهد یا ندهد و اگر دهد منفعت کند یا نکند. باری، خواستن از وی زهر کشنده است.

هر چه از دونان به منت خواستی در تن افزودی و از جان کاستی
 و حکما گفته‌اند: اگر آب حیات فروشد فی المثل به آب روی، دانا نخرد که مردن به علت به از زندگانی به مذلت

اگر حنظل خوری از دست خوشخوی به از شیرینی از دست ترشروی
 در فضیلت قناعت، گلستان / ۱۱۲

ز دست ترشروی خوردن تبرزد چنان تلخ باشد که گویی تبر، زد
 گرم روی با پشت گردد از آن به که رویی بینم که پشتم بلرزد
 گدا طبع اگر در تموز آب حیوان به دست دهد جور سقا نیرزد
 کسی را فراق از چنین خلق دیدن مسلم بود کاو قناعت بورزد
 کلیات سعدی، ج ۴، قطعات / ۱۳۱

جو فروشان گندم نمای:

به بازار گندم فروشان گرای که این جو فروشی است گندم نمای
 بوستان سعدی / ۸۳

زهی جو فروشان گندم نمای جهانگرد شبکوک خرمن گدای

همان / ۱۲۶

جوی زر بهتر از پنجاه من زور:

زر ننداری نتوان رفت به زور از دریا

زور ده مرده چه باشد زر یک مرده بیار

گلستان / ۱۲۳

چه خوش گفت آن تهی دست سلحشور

جوی زر بهتر از پنجاه من زور

همان / ۱۲۵

چاه بیژن:

شب آنجا ببودم به فرمان پیر چو بیژن به چاه بلا در اسیر

بوستان / ۳۱۴

بر تخت جم پدید نیاید شب دراز من دامن این حدیث که در چاه بیژنم

غزلیات / ۹۹

چراغ عمر:

وجود عاریتی خانه‌ای است بر ره سیل چراغ عمر نهاده است بر دریچه باد

کلیات سعدی، ج ۴، قصاید / ۱۰

تو چراغی نهاده بر ره باد خانه‌ای در ممر سیلابی

همان / ۵۶

چنانست دوست می‌دارم...:

چنانست دوست می‌دارم که گر وقتی فراق افتد

تو صبر از من توانی کرد و من صبر از تو نتوانم

غزلیات / ۱۴۹

چنانست دوست می دارم که وصلم دل نمی خواهد

کمال دوستی باشد مراد از دوست نگرفتن

غزلیات / ۵۶

چند پنهان کنی آواز دهل زیر گلیم:

سعدیا عشق نیامیزد و عفت باهم

چند پنهان کنی آواز دهل زیر گلیم

غزلیات / ۶۱۶

آواز دهل نهان نماند

در زیر گلیم و عشق پنهان

غزلیات / ۲۳۰

دهل زیر گلیم از خلق پنهان

نشاید کرد و آتش زیر سرپوش

غزلیات / ۳۷۷

چو به بودی طبیب از خود میازار:

الا گر بختمند و هوشیاری

شنیدم کاسب سلطانی خطا کرد

شه مسکین از اسب افتاد مدهوش

خردمندان نظر بسیار کردند

حکیمی باز پیچانید رویش

دگر روز آمدش پویان به درگاه

شنیدم کان مخالف طبع بدخوی

حکیم از بخت بی سامان برآشف

سرش بر تافتم تا عافیت یافت

چو از چاهش برآوردی و نشناخت

غلامش را گیاهی داد و فرمود

وز آنجا کرد عزم رخت بستن

شهشه بامداد از خواب برخاست

طلب کردند مرد کاردان را

پریشان از جفا می گفت هر دم

به قول هوشمندان گوش داری

پیوست از زمین بر آسمان گرد

چو پیلش سر نمی گردید در دوش

ز درمانش به عجز اقرار کردند

مفاصل نرم کرد از هر دو سویش

به بوی آن که تمکینش کندشاه

به بی شکری بگردانید ازو روی

برون از بارگه می رفت و می گفت

سراز من عاقبت بدبخت بر تافت

دگر واجب کند در چاهش انداخت

که امشب در شبستانش کنی دود

که حکمت نیست بی حرمت نشستن

نه روی از چپ همی گشتش نه از راست

کجا بینی دگر برق جهان را

که بدکردم که نیکویی نکردم

که بیماری توان بودن دگر بار
چو میوه سیر خوردی شاخ مشکن...
دُری پیش من آوردند سفتم
حدیث دیگری بر خود نیستم
خردمند آفرین بروی بخواند...

که ایزد در بیابانت دهد باز
کلیات سعدی، ج ۴، مثنویات / ۱۶۷ - ۱۶۸
به گردن درش مهره برهم فتاد
نگشتی سرش تا نگشتی بدن
مگر فیلسوفی ز یونان زمین
وگر وی نبود زین خواست شد
به عین عنایت نکردش نگاه
شنیدم که می‌رفت و می‌گفت نرم
نیچیدی امروز روی از منش
که باید که بر عود سوزش نهی
سر و گردنش همچنان شد که بود
بجستند بسیار و کم یافتند
که روز پسین سر برآری به هیچ
بوستان / ۱۷۳

چو به بودی طیب از خود میازار
چو باران رفت بارانی میفگن
من این رمز و مَثَل از خود نگفتم
ز خردی تا بدین غایت که هستم
به نظم آوردمش تا دیر ماند
[بیت معروف وزبازرد]

تو نیکی می‌کن و در دجله انداز
از ابیات همین حکایت است که نقل افتاد].
ملک زاده‌ای ز اسب ادهم فتاد
چو پیلش فرو رفت گردن به تن
پزشکان بماندند حیران در این
سرش باز پیچید و رگ راست شد
دگر نوبت آمد به نزدیک شاه
خردمند را سر فروشد به شرم
اگر دی نیچیدی گردنش
فرستاد تخمی به دست رهی
ملک را یکی عطسه آمد ز دود
به عذر از پی مرد بشتافتند
مکن، گردن از شکر منعم میچ

چو حق بر تو باشد تو بر خلق پاش:

چو حق بر تو باشد تو بر خلق پاش
بوستان / ۴۵

جوانمرد و خوشخوی و بخشنده باش

موسی علیه السلام قارون را نصیحت کرد که احسن کما احسن الله الیک؛ نشنید و عاقبتش
شنیدی.

سر عاقبت اندر سر دینار و درم کرد
با خلق کرم کن چو خدا با تو کرم کرد

آن کس که به دینار و درم خیر نیندوخت
خواهی متمتع شوی از دنیی و عقبی

مراد اهل طریقت لباس ظاهر نیست
وز آنچه فیض خداوند بر تو می‌باشد
کمر به خدمت سلطان ببند و صوفی باش
تو نیز در قدم بندگان او می‌باش
کلیات سعدی، ج ۴، غزلیات عرفانی / ۱۰۴

چو دارند گنج از سپاهی دریغ:

سپاهی که کارش نباشد به برگ
نواحی ملک از کف بدسگال
چرا روز هیجا نهد دل به مرگ
به لشکر نگه‌دار و لشکر به مال
ملک را بود بر عدو دست چیر
بهای سر خویشتن می‌خورد
چو دارند گنج از سپاهی دریغ
چه مردی کند در صف کارزار
که دستش تهی باشد و کار، زار
دریغ آیدش دست بردن به تیغ
نه انصاف باشد که سختی برد

بوستان / ۷۴-۷۵

یکی از پادشاهان پیشین در رعایت مملکت سستی کردی و لشکر بسختی داشتی. لاجرم دشمن
صعب روی نمود، همه پشت دادند.

چو دارند گنج از سپاهی دریغ
یکی از آنان که غدر کردند با من دوستی داشت. ملامتش کردم و گفتم: دون است و بی‌سپاس و
سفله و ناحق شناس که به اندک تغییر حال از مخدوم قدیم برگردد و حقوق نعمت سالیان در نوردد.
گفت: اگر به کرم معذور داری شاید، که اسبم بی‌جو بود و نمدزین بگرو، و سلطان که به زر با سپاهی
بخیلی کند به سر با او جوانمردی نتوان کرد.

زر بده مرد سپاهی را تا سر بنهد
و گرش زر ندهی سر بنهد در عالم

گلستان / ۶۸

چو در چشم شاهد نیاید زرت:

تو را عشق همچون خودی زآب و گل
به بیداریش فتنه بر خدّ و خال
رباید همی صبر و آرام دل
به خواب اندرش پای‌بند خیال
به صدقش چنان سرنهی در قدم
چو در چشم شاهد نیاید زرت
که بینی جهان با وجودش عدم
زر و خاک یکسان نماید برت

بوستان / ۱۰۱

یکی رادل از دست رفته بود و ترک جان گفته و مطمح نظر او جایی خطرناک و ورطه هلاک، نه
لقمه‌ای که مصور شدی که به کام آید یا مرغی که به دام آید.

چو در چشم شاهد نیاید زرت زر و خاک یکسان نماید برت

گلستان / ۱۳۴

چو دستی نشاید گزیدن بیوس:

چو دستی نشاید گزیدن بیوس که باغالبان چاره زرقست و لوس

بوستان / ۷۳

چو زهره شیران بدرد ناله کوس بر باد مده جان گرامی به فسوس

با آن که خصومت نتوان کرد بساز دستی که به دندان نتوان برد بیوس

کلیات سعدی، ج ۴، رباعیات / ۱۵۷

چو نخل باش کریم و چو سرو باش آزاد:

حکیمی را پرسیدند: چندین درخت نامور که خدای عزوجل آفریده است و برومند هیچ یکی را
آزاد نخوانند مگر سرو را که ثمره‌ای ندارد، گویی در این چه حکمت است؟ گفت: هر یکی را دخلی
معین است و وقتی معلوم، گاهی به وجود آن تازه‌اند و گاهی به عدم آن پژمرده و سرو را هیچ از این
نیست و همه وقتی خوش است. و اینست صفت آزادگان.

بر اینچه می‌گذرد دل منه که دجله بسی پس از خلیفه بخواهد گذشت از بغداد

گرت ز دست برآید چو نخل باش کریم ورت بدست نیاید چو سرو باش آزاد

گلستان / ۱۹۰

[دوبیتی که گذشت از یک قصیده سعدی است در نصیحت و ستایش مجدالدین رومی باین

مطلع:

جهان بر آب نهاده است و زندگی بر باد غلام همت آنم که دل بر او نهاد]

تعلیقات گلستان سعدی به تصحیح شادروان دکتر غلامحسین یوسفی / ۵۵۶

چون در امضای کاری متردد باشی:

چون در امضای کاری متردد باشی آن طرف اختیار کن که بی‌آزارتر برآید.

گلستان / ۱۷۲

مر تو را چون دو کار پیش آید
هر چه در وی مظنة خطرست
وانکه بی خوف و بی خطر باشد
که ندانی کدام باید کرد
آنت بر خود حرام باید کرد
به همانست قیام باید کرد
کلیات سعدی، ج ۴، قطعات / ۱۳۱

چون دلارام می زند شمشیر:

شرط وفاست آن که چو شمشیر برکشد
آشنایان را جراحت مرهم است
چون دلارام می زند شمشیر
یار عزیز، جان عزیزش سپر بود
زانی که شمشیر آشنایی می زند
سر بیازیم و رخ نگردانیم
گر به شمشیر می زند معشوق
غزلیات / ۲۸۹
غزلیات / ۹۳
غزلیات / ۶۳۶
غزلیات / ۶۱۸

چون گربه عاجز شود:

نبینی که چون گربه عاجز شود
اذا یش الانسان طال لسانه
از دشمن ضعیف اندیشه کن که در وقت بیچارگی بجان کوشد. گربه اگر چه ضعیف است اگر با شیر درافتد بزند و به چنگال، چشمانش برکند.
برآرد به چنگال چشم پلنگ
کسنور مغلوب یصول علی الکلب
کلیات سعدی، ج ۴، رسالة نصیحت الملوك / ۲۶-۱۷
گلستان / ۶۵
گلستان / ۵۸

چه غم از چشمهای بیدارت:

چشم سعدی به خواب بیند خواب
تو بدین هر دو چشم خواب آلود
که بیستی به چشم سخارت
چه غم از چشمهای بیدارت
غزلیات / ۱۱۸

تا نپنداری که بعد از چشم خواب آلود تو تا برفتی خوابم اندر چشم بیدار آمده است
غزلیات / ۶۰۹

حاسبوا قبل ان تحاسبوا:

به سکندر نه ملک ماند و نه مال به فریدون نه تاج ماند و نه تخت
پیش از آن کن حساب خود که تو را دیگری در حساب گیرد سخت
کلیات سعدی، ج ۴ / ۱۲۳
بشنو به ارادت سخن پیر کهن تا کار جهان را تو بدانی سروین
خواهی که کسی را نرسد در تو سخن تو خود بنگر آنچه نه نیکوست مکن
همان / ۱۵۸

خواهی که دقایق بر تو نگیرند تو بر خویشتن بگیر قبل از وقوع.

همان، رساله نصیحت الملوک / ۲۶

حدیث شیرین و فرهاد:

من اول روز دانستم که با شیرین در افتادم که چون فرهاد بایدشست دست از جان شیرینم
غزلیات / ۱۰۶
اگر فرهاد را حاصل نشد پیوند با شیرین نه آخر جان شیرینش برآمد در تمنایی
غزلیات / ۶۲۱
عشق لب شیرینت روزی بکشد سعدی فرهاد چنین کشته است آن شوخ به شیرینی
غزلیات / ۱۸۷

حدیث عشق به طومار در نمی گنجد:

حدیث عشق به طومار در نمی گنجد بیان دوست به گفتار در نمی گنجد
غزلیات / ۴۱۱
در نامه نیز چند بگنجد حدیث عشق کوتاه کنم که قصه ما کار دترست
غزلیات / ۸۳

حکم از آنِ توست:

گر یک نظر به گوشه چشم ارادتی	با ما کنی وگر نکنی حکم از آن توست
غزلیات / ۳۵۱	
روی ار به روی ما نکنی حکم از آنِ توست	بازاً که روی در قدمانت بگستریم
غزلیات / ۳۰۲	
بنده چه دعوی کند حکم خداوند راست	گر تو قدم می نهی تا بنهم چشم راست
غزلیات / ۳۴۸	
گر کند انعام او در من مسکین نگاه	ور نکند حاکم است بنده به فرمان اوست
غزلیات / ۳۳۹	
گر کند روی به ما یا نکند حکم او راست	پادشاهیست که بر ملک یمین می گذرد
غزلیات / ۳۹	
یکی از بندگان عمرولیث گریخته بود. کسان در عقبش برفتند و باز آوردند، وزیر را با وی غرضی بود به کشتش اشارت کرد تا دیگر بندگان چنین حرکت رواندارند. بنده پیش عمرو سر بر زمین نهاد و گفت:	
هر چه رود بر سرم چون تو پسندی رواست	بنده چه دعوی کند حکم خداوند راست
	گلستان / ۷۶

حکیم شیدایی:

حکیم بین که برآورد سر به شیدایی	حکیم راکه دل از دست رفت شیدایی است
غزلیات / ۳۴۶	
ازین پس عیب شیدایان نخواهم کرد و مسکینان	که دانشمند ازین صورت برآرد سر به شیدایی
	غزلیات / ۲۲۳

حنا / خون قتیل:

حناست آن که ناخن دل بند رشته ای	یا خون بیدلی است که دربند کشته ای
غزلیات / ۳۶۹	
رنگ دست نه به حناست که خون دل ماست	خوردن خون دل خلق بدین سان تا چند
	غزلیات / ۴۰۳

سرانگشتان صاحب‌دل فرییش نه در حنا که در خون قتیل است

غزلیات / ۱۵۳

خاک در استخوان رود:

خاکت در استخوان رود ای نفس شوخ چشم

مانند سرمه‌دان که در او توتیا رود

غزلیات / ۴۳

وجودش گرفتار زندان گور تنش طعمه کرم و تاراج مور
چنان تنگش آکنده خاک استخوان که از عاج پرتوتیا سرمه‌دان

بوستان / ۱۸۷

خاک شیرازست یا بادختن:

این نسیم خاک شیرازست یا بادختن یا نگار من پریشان کرده زلف عنبرین

غزلیات / ۴۰۸

فیج ریحانست یا بوی بهشت خاک شیرازست یا بادختن

غزلیات / ۴۶۷

ختا / خطا:

با وجودت خطا بود که نظر به ختایی کنند یا ختنی

غزلیات / ۶۱۳

خطای محض باشد با تو گفتن حدیث حسن خوبان ختایی

غزلیات / ۵۶۶

خداوند زر بر کند چشم دیو:

خداوند زر بر کند چشم دیو به دام آورد صخر جنی به ریو

بوستان / ۸۲

به دست تهی بر نیاید امید به زر بر کنی چشم دیو سپید

بوستان / ۸۳

[دو بیت بالا از داستان «حکایت ممسک و فرزند ناخلف» است.]

خدنگ غمزۀ خوبان / سپر زهد و عقل:

خدنگ غمزۀ خوبان خطا نمی‌افتد	اگرچه طایفه‌ای زهد را سپر گیرند
وز عقل به‌ترت سپری باید ای حکیم	تا از خدنگ غمزۀ خوبان حذر کنی
هزار جامه سپر ساختیم و هم بگذشت	خدنگ غمزۀ خوبان زدلق نه تویی

غزلیات / ۶۲۳

غزلیات / ۳۳۴

غزلیات / ۴۸۸

خرقه بردوش و در میان زنار:

من از این دلق مرقع به درآیم روزی	تا همه خلق ببینند که زناری هست
یک‌رنگ شویم تا نباشد	این خرقۀ سترپوش زنار
زنار اگر ببندی سعدی هزار بار	به زانکه خرقه بر سر زنار می‌کنم

غزلیات / ۱۶۲

غزلیات / ۱۵۳

غزلیات / ۶۱۹

خشم و لطف:

خشم بی حد گرفتن وحشت آرد و لطف بی وقت هیبت ببرد؛ نه چندان درشتی کن که از تو سیر گردند و نه چندان نرمی که بر تو دلیر شوند.	
درشتی و نرمی بهم در به است	چو فاصد که جراح و مرهم نه است
درشتی نگیرد خردمند پیش	نه سستی که نازل کند قدر خویش
نه مر خویشتن را فرونی نهد	نه یکباره تن در مذلت دهد
جوانی با پدر گفت ای خردمند	مرا تعلیم ده پیرانه یک پند
بگفتا نیکمردی کن نه چندان	که گردد خیره گرگ تیز دندان

گلستان / ۱۷۳

چو نرمی کنی خصم گردد دلیر
درشتی و نرمی بهم دربه است
وگر خشم گیری شوند از تو سیر
چو رگ زن که جراح و مرهم نه است
بوستان / ۴۵

نباید که بسیار بازی کنی
و گر تندباشی به یکباره نیز
که مر قیمت خویش را بشکنی
جهان از تو گیرند راه گریز
نه کوتاه دستی و بیچارگی
نه زجر و تطاول به یکبارگی

همان / ۵۱

خط سبز / چشمه حیوان:

خط سبز و لب لعلش به چه مانده کنی
چه گویم آن خط سبز و دهان شیرین را
من بگویم به لب چشمه حیوان ماند
بجز خضر نتوان گفت و چشمه حیوان
لبهای تو خضر اگر بدیدی
گفتی لب چشمه حیاتست
غزلیات / ۱۹۱
کلیات سعدی، ج ۴ / ۴۴
غزلیات / ۳۸

خلعت سلطان / جامه خلکان:

یکی را ز مردان روشن ضمیر
ز شادی چو گلبرگ خندان شگفت
امیر ختن داد طاقی حریر
نپوشید و دستش ببوسید و گفت
چه خو بست تشریف شاه ختن
وزان خو بتر خرقه خو بستن
گر آزاده‌ای بر زمین خسب و بس
مکن بهر قالی زمین بوس کن
بوستان / ۱۴۸
خلعت سلطان اگر چه عزیز است جامه خلکان خود از آن بعزت تر و خوان بزرگان اگر چه لذیذ
خرده انبان خویش از آن بلذت تر.

سرکه از دسترنج خویش و تره
بهر از نان ده خدا و بره

گلستان / ۱۸۴

... و به توفیق باری، عز اسمه، در این جمله چنان که رسم مؤلفان است از شعر متقدمان به طریق
استعارت تلفیقی نرفت.

کهن خرقه خویش پیراستن
به از جامه عاریت خواستن

گلستان / ۱۹۱

[این دو بیت نیز در خور توجه است:]

خداوندان نعمت را کرم هست
اگر بیگانگان تشریف بخشند

ولیکن صبر به بر بینوایی
هنوز از دوستان خوشتر گدایی

کلیات سعدی، ج ۴، قطعات / ۱۴۹

خلیل و آتش:

ای برادر غم عشق آتش نمرود انگار

بر من این شعله چنانست که بر ابراهیم

به تولای تو در آتش محنت چو خلیل

غزلیات / ۱۳۱

گویا در چمن لاله و ریحان بودم

غزلیات / ۴۰۹

گلستان کند آتشی بر خلیل

گروهی بر آتش برد ز آب نیل

بوستان / ۳۴

نگه دارد از تاب آتش خلیل

چو تابوت موسی ز غرقاب نیل

بوستان / ۱۰۲

خواب و بیداری / فتنه:

برخیز که چشمهای مست

خفته است و هزار فتنه بیدار

غزلیات / ۱۰۳

در عهد شاه عادل اگر فتنه نادر است

این چشم مست و غمزه خونخوار بنگرید

غزلیات / ۴۷۲

فتنه در پارس بر نمی‌خیزد

مگر از چشمهای فتانت

غزلیات / ۳۳۱

ظالمی را خفته دیدم نیمروز

گفتم این فتنه است خوابش برده به

گلستان / ۶۷

[نیز رک: نشستن و خاستن.]

خودپرستان نظر به شخص کنند:

خودپرستان نظر به شخص کنند

پاک بینان به صنع یزدانی

غزلیات / ۶۳۴

ما تماشا کنان بستانیم	تنگ چشمان نظر به میوه کنند
ما در آثار صنع حیرانیم	تو به سیمای شخص می‌نگری
غزلیات / ۶۳۶	
که هر چه می‌نگرم شاهدست در نظرم	مرا به صورت شاهد نظر حلال بود
تو نقش بینی و من نقش‌بند می‌نگرم	دو چشم در سر هر کس نهاده‌اند ولی
متن کامل دیوان شیخ اجل سعدی شیرازی / ۶۴۳	
خط همی بیند و عارف قلم صنع خدا را	چشم کوتاه نظران بر ورق صورت خوبت
غزلیات / ۶۰	

خورشید رخ معشوق / موم وجود عاشق:

گر آفتاب بینی چو موم بگدازی	کدام سنگ دل است آن که عیب ما گوید
غزلیات / ۴۸۷	
زینهار از دل سختش که به سندان ماند	هر که چون موم به خورشید رخت نرم نشد
غزلیات / ۱۹۱	

خوشبخت / بدبخت:

دیگری را دل از مجاهده ریش	یکی امروزه کامران بینی
گلستان / ۸۰	
دیگری تنگ عیش و کوتاه دست	یکی از بخت کامران بینی
کلیات سعدی، ج ۴ / ۱۳۴	

خیمه سلطان وانگاه فضای درویش؟:

خیمه سلطان وانگاه فضای درویش	باور از بخت ندارم که تو مهمان منی
غزلیات / ۳۵	
خیمه سلطان وانگاه فضای درویش	افسر خاقان وانگاه سر خاک آلود
غزلیات / ۵۱۵	

دانای نهان و آشکارا:

در بسته به روی خود ز مردم
در بسته چه سود و عالم الغیب

تا عیب نگستردند ما را
دانای نهان و آشکارا

گلستان / ۹۶

در سرای بهم کرده از پس پرده
از آن بترس که مکنون غیب می‌داند

مباش غزه که هیچ آفریده واقف نیست
گرش بلند بخوانی و گر نهفته یکی است

گلستان سعدی، ج ۴، قطعات / ۱۲۷

دختر انفاس سعدی:

سعدیا دختر انفاس تو بس دل ببرد

به چنین صورت و معنی که تو می‌آرایی

غزلیات / ۳۱

سعدیا دختر انفاس تو بس دل ببرد

به چنین زیور معنی که تو می‌آرایی

غزلیات / ۴۸۲

[بیت اول از غزلی است به مطلع]

قیمت گل برود چون تو به گلزار آیی

و آب شیرین چو تو درخنده و گفتار آیی

(طیبات)

[و بیت دوم از غزلی به مطلع]

تو پریزاده ندانم ز کجا می‌آیی

کادمیزاده نباشد به چنین زیبایی

(بدایع)

دختر دل‌بند طبع:

تو روی دختر دل‌بند طبع من بگشای

که پیر بود و ندادم به شوهر عتین

کلیات سعدی، ج ۴، قصاید / ۴۹

تو روی دختر دل‌بند طبع من بگشای

که خانگیش برآورده‌ام نه بازاری

همان / ۶۰

در آتش سوزنده صبوری که تواند:

ما بی تو به دل بر نزدیم آب صبوری	در آتش سوزنده صبوری که تواند
غزلیات / ۴۱۱	
ما بی تو به دل بر نزدیم آب صبوری	چون سنگدلان دل بنهادیم به دوری
غزلیات / ۴۰۵	

دراز نای شب از چشم دردمندان پرس:

مؤذن بانگ بی‌هنگام برداشت	نمی‌داند که چند از شب گذشته است
درازای شب از چشمان من پرس	که یک دم خواب در چشم نگشته است
غزلیات / ۹۴	
دراز نای شب از چشم دردمندان پرس	عزیز من که شبی یا هزار سال است این
غزلیات / ۵۰۵	
دراز نای شب از چشم دردمندان پرس	تو قدر آب چه دانی که بر لب جویی
غزلیات / ۴۸۸	
به تو حاصلی ندارد غم روزگار گفتن	که شبی نخفته باشی به درازنای سالی
غزلیات / ۱۱۷	
درازای شب از ناخفتگان پرس	که خواب آلوده را کوتاه نماید
غزلیات / ۳۷۷	
از تو نپرسند درازی شب	آن کس داند که نخفتست دوش
غزلیات / ۱۵۷	

در این ورطه کشتی فرو شد هزار:

در این ورطه کشتی فرو شد هزار	که پیدا نشد تخته‌ای بر کنار
کسی را در این بزم ساغر دهند	که داروی بیهوشیش در دهند
کسی ره سوی گنج قارون نبرد	و گر برد ره باز بیرون نبرد
بوستان / ۳۵	

... طلسم بلای عشق بر سر است و کشته بر سر گنج می‌اندازد.

کسی ره سوی گنج قارون نبرد و گر برد ره باز بیرون نبرد

همین که به سزی از سرائر بیچون وقوف یابند به شمشیر عقل خون ایشان بریزد تا قصه گنج در افواه نیفتد.

کسی را در این بزم ساغر دهند که داروی بیهوشیش در دهند
تا سر مکنون حقیقت ذات بیچون نهفته بماند... پایان بیابان معرفت که داند؟ که رونده این راه را
در هر قدمی قدحی بدهند. و مستی تنک شراب ضعیف احتمال در قدم اول به یک قدح مست و
بیهوش می گرداند و طاقت شراب زلال محبت نمی آرند و به وجد از حضور غایب می گرداند و در
تیه حیرت می مانند و بیابان به پایان نمی رسانند.

در این ورطه کشتی فرو شد هزار که پیدا نشد تخته ای بر کنار
کلیات سعدی، ج ۴، رساله در عقل و عشق / ۲۳ - ۲۱

دربادیه تشنگان بمردند:

در بادیه تشنگان بمردند وز حله به کوفه می برند آب
غزلیات / ۱۵۵
چون تشنه بسوخت در بیابان چه فایده گر جهان فراتست
غزلیات / ۳۸
چه سودآب فرات آنکه که جان تشنه بیرون شد چو مجنون با کنار افتاد لیلی با میان آید
غزلیات / ۷۶
منعم که به عشق می رود روزوشیش نالیدن درویش نداند سبیش
بس آب که می رود به جیحون و فرات درباده تشنگان به جان در طلبش
متن کامل دیوان شیخ اجل سعدی شیرازی / ۶۵۵

در بند خوبرویان بهتر ز رستگاری:

ور قید می گشایی وحشی نمی گریزد در بند خوبرویان بهتر ز رستگاری
غزلیات / ۱۱۷
تو مپندار که سعدی ز کمند تو گریزد چون بدانست که در بند تو خوشتر ز رهایی
غزلیات / ۱۲۳

دُر / خر مهره:

اگر ژاله هر قطره‌ای در شدی چو خرمهره بازار از او پر شدی

بوستان / ۱۰۳

... نظر نکنی در بوستان که بیدمشک است و چوب خشک؟ ...

اگر ژاله هر قطره‌ای در شدی چو خرمهره بازار از او پر شدی

گلستان / ۱۶۷

در دهر وفا نبود هرگز:

در دهر وفا نبود هرگز یا بود و به بخت ماکنون نیست

غزلیات / ۶۷۰

یا وفا خود نبود در عالم یا مگر کس در این زمانه نکرد

کس نیاموخت علم تیر از من که مرا عاقبت نشانه نکرد

گلستان / ۷۹

دروغ مصلحت آمیز:

... خردمندان گفته‌اند دروغی مصلحت آمیز به از راستی فتنه‌انگیز.

گلستان / ۵۸

دروغی که حالی دلت خوش کند به از راستی کیت مشوش کند

کلیات سعدی، ج ۴، مفردات / ۱۷۰

درویشی به سیرت است نه به صورت:

دلقت به چه کار آید و تسبیح و مرقع خود را ز عملهای نکوهیده بری دار

حاجت به کلاه برکی داشتنت نیست درویش صفت باش و کلاه تتری دار

گلستان / ۹۲

ظاهر حال درویشان جامه ژنده است و موی سترده و حقیقت آن دل زنده و نفس مرده... طریق درویشان ذکرست و شکر و خدمت و طاعت و ایثار و قناعت و توحید و توکل و تسلیم. هر که بدین صفتها موصوف است درویش است اگرچه در قیاست. اما هرزه گردی بی نماز، هواپرست، هوسباز که روزها به شب آرد در بند شهوت و شبها روز کند در خواب غفلت و بخورد هرچه در میان آید و

بگوید هر چه بر زبان آید رند است اگر چه در عباس است.

گلستان / ۱۰۷

اگر ز مغز حقیقت به پوست خرسندی
مراد اهل حقیقت لباس ظاهر نیست
تو نیز جامه ازرق بپوش و سر بتراش
کمر به خدمت سلطان ببند و صوفی باش
کلیات سعدی، ج ۴ / ۱۰۴

دری / دُری:

رویی نتوان گفت که حسنش به چه ماند
گویی که در آن نیمه شب از روز دری بود
به شب گفتی از جرم گیتی فروز
دری بود در روشنایی چو روز
غزلیات / ۲۴
بوستان / ۵۴

دست بالای دست بسیارست:

به خُردی درم زور سر پنجه بود
دل زیر دستان ز من رنجه بود
بخوردم یکی مشت زور آوران
نکردم دگر زور بالاگران
هر که بر زیر دستان نبخشاید به جور زیر دستان گرفتار آید.
نه هر بازو که در وی قوتی هست
به مردی عاجزان را بشکند دست
ضعیفان را مکن بر دل گزندگی
که درمانی به جور زورمندی
گلستان / ۱۸۸
بوستان / ۶۴

دست ما کوتاه و خرما بر نخیل:

رطب شیرین و دست از نخل کوتاه
زالال اندر میان و تشنه محروم
نمی دانم رطب را چاشنی چیست
همی دانم که خرما بر نخیل است
غزلیات / ۱۶۷
غزلیات / ۱۵۴

دست نگارین:

نه من از دست نگارین تو محروم و بس که به شمشیر غمت کشته چو من بسیارست
 نگارینا به شمشیرت چه حاجت مرا خود می‌کشد دست نگارین
 غزلیات / ۴۴۱
 غزلیات / ۵۵۵

دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد:

دانی که چه گفت زال با رستم گرد دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد
 ضعف برای خداوند مملکت آن است که دشمن کوچک را محل نهد.
 کلیات سعدی، ج ۴، رساله نصیحت الملوک / ۱۹
 گلستان / ۶۲

دگر جای نصیحت نیست در گوش:

زبانگ رود و آوای سرودم دگر جای نصیحت نیست در گوش
 نمائد در سر سعدی ز بانگ رود و سرود مجال آن که دگر پند پارسا گنجد
 غزلیات / ۲۰۰
 غزلیات / ۴۰۹

دل آهنین یار:

الیس الصدر انعم من حریر؟ فکیف القلب اصلب من حدید؟
 ظاهر آنست کان دل چو حدید در خور صدر چون حریر تو نیست
 کلیات سعدی، ج ۴، قصاید عربی / ۷۹
 غزلیات / ۴۰۱

دل و دین در سرکارت شد و ...:

دل و دین در سرکارت شد و بسیاری نیست
 سر و جان خواه که دیوانه تأمل نکند
 غزلیات / ۴۱۰

در سر کار تو کردم دل و دین با همه دانش مرغ زیرک بحقیقت منم امروز و تو دامی
گلستان / ۱۰۱ و غزلیات / ۴۳۱

دنیا نیرزد آن که پریشان کنی دلی:

دنیا نیرزد آن که پریشان کنی دلی

گر مقبلی بگوش مکن قول مدبران

کلیات سعدی، ج ۴ / ۶۳

دنیا نیرزد آن که پریشان کنی دلی

زنهار بد مکن که نکرده است عاقلی

همان / ۱۴۷

دنیی آن قدر ندارد که بر او رشک برند:

دنیی آن قدر ندارد که بر او رشک برند یا وجود و عدمش را غم بیهوده خورند

کلیات سعدی، ج ۴ / ۹۹

دنیی آن قدر ندارد که بدو رشک برند ای برادر که نه محسود بماند نه حسود

همان / ۱۰۲

دو بادام مغز در پوستی:

یاد دارم که در ایام پیشین من و دوستی چون دو بادام مغز در پوستی صحبت داشتیم...

گلستان / ۱۳۷

همچو دو مغز بادام اندر یکی خزینه با هم گرفته انسی وز دیگران ملالی

غزلیات / ۳۶۹

از اتفاق چه خوشتر بود میان دو دوست درون پیرهنی چون دو مغز یک بادام

غزلیات / ۱۶۳

لب به لب بر نهاد و کام به کام چون دو مغز اندرون یک بادام

کلیات سعدی، ج ۴، غزلیات / ۱۶

دود آه:

نبودی بجز آه بیوه زنی

اگر بر شدی دودی از روزنی

بوستان / ۵۸

ای که بر مرکب تازنده سواری مشتاب
آتش از خانه همسایه درویش مخواه

که خر خارکش مسکین در آب و گل است
کانچه بر روزن او می‌گذرد دود دلست

گلستان / ۱۸۲

دود از قلم برآید:

هر دم ز سوز عشقت سعدی چنان بنالد

کز شعر سوزناکش دود از قلم برآید

غزلیات / ۵۲۸

نالیدن دردناک سعدی
آتش به نی قلم در انداخت

بر دعوی دوستی بیانست
وین خبر که می‌رود دختانست

غزلیات / ۲۰۲

سعدیا گر ز دل آتش به قلم در نزدی

پس چرا دود به سر می‌رودش هر نفسی

غزلیات / ۴۰۰

سعدیا دیگر قلم پولاد دار

کاین سخن آتش به نی در می‌زند

غزلیات / ۸۳

دوست حقیقی:

... گفته‌اند: دوستان در زندان بکار آیند که بر سفره همه دشمنان دوست نمایند.

دوست مشمار آن که در نعمت زند

لاف یاری و برادر خواندگی

دوست آن دامن که گیرد دست دوست

در پریشان حالی و درماندگی

گلستان / ۷۱

جایی که درخت عیش پر بار بود

در در نظر و گهر در انبار بود

آنجا همه کس یار وفادار بود

یار آن یارست که در بلا یار بود

کلیات سعدی، ج ۴، رباعیات / ۱۵۶

نه یار سست پیمانست سعدی

که در سختی کند یاری فراموش

غزلیات / ۲۰۰

دوست نباشد بحقیقت که او

دوست فراموش کند در بلا

غزلیات / ۱۵۸

دو یار را در عمل انباز مگردان:

دو همجنس دیرینه را همقلم

نباید فرستاد یکجا بهم

چه دانی که همدست گردند و یار

یکی دزد باشد یکی پرده‌دار

چو دزدان ز هم باک دارند و بیم

رود در میان کاروانی سلیم

چو گرگان پسندند بر هم گزند

بر آساید اندر میان گوسفند

بوستان / ۴۵ و ۷۶

دو کس را که با یکدیگر الفتی زیادت نداشته باشند در عمل انباز گرداند تا با خیانت یکدیگر
نسازند.

چو گرگان پسندند بر هم گزند

بر آساید اندر میان گوسفند

کلیات سعدی، ج ۴، رساله نصیحت الملوک / ۱۵

دیدار می‌نمایی و پرهیز می‌کنی:

دیدار می‌نمایی و پرهیزی کنی

بازار خویش و آتش ما تیز می‌کنی

غزلیات / ۵۲۹

مشاهدة الابرار بین التجلی والاستار

دیدار می‌نمایی و پرهیز می‌کنی

بازار خویش و آتش ما تیز می‌کنی

گلستان / ۹۰

دیده اهل طمع:

نه چشم طامع از دنیا شود سیر

نه هرگز چاه پر گردد ز شبنم

کلیات سعدی، ج ۴ / ۳۶

محال عقل است که اگر ریگ بیابان در شود، چشم گدایان پر شود.

دیده اهل طمع به نعمت دنیا

پر نشود همچنان که چاه زشبنم

گلستان / ۱۶۵

دیده تنگ دنیا دوست:

آن شنیدستی که روزی تاجری
گفت چشم تنگ دنیا دوست را

در بیابانی بیفتاد از ستور
یا قناعت پر کند یا خاک گور

گلستان / ۱۱۷

روده تنگ به یک نان تهی پر گردد

نعمت روی زمین پر نکند دیده تنگ

گلستان / ۱۷۵

دیده را فایده آن است که دلبر ببیند:

دیده را فایده آنست که دلبر ببیند

ور نبیند چه بود فایده بینایی را

غزلیات / ۳۸۸

سعدیا پیکر مطبوع برای نظر است

گر نبینی چه بود فایده چشم بصیر

غزلیات / ۶۴۱

آن دوست که دیدنش بیاراید چشم
ما را ز برای دیدنش باید چشم

بی دیدنش از دیده نیاساید چشم
ور دوست نبینی به چه کار آید چشم

متن کامل دیوان شیخ اجل سعدی شیرازی / ۶۵۷

راحت زندگی:

یکی پنج بیتم خوش آمد به گوش
مرا راحت از زندگی دوش بود

که در مجلسی می‌سرودند دوش
که آن ماهرویم در آغوش بود

بوستان سعدی / ۵۵-۵۴

مرا راحت از زندگی دوش بود

که آن ماهرویم در آغوش بود

غزلیات / ۳۲

رزق و کوشش:

رزق هر چند بی‌گمان برسد

شرط عقل است جستن از درها

گلستان / ۱۲۲

گرچه بیرون ز رزق نتوان خورد

در طلب کاهلی نباید کرد

گلستان / ۱۲۵

رسیدگی به احوال زندانیان:

نظر کن در احوال زندانیان که ممکن بود بی گنه در میان

بوستان / ۵۱

در هر دو سه ماه شحنة زندان را بفرماید به غوص احوال زندانیان کردن تا بی گناهی را خلاص دهد و گناه کوچک را پس از چند روزی ببخشد.

کلیات سعدی، ج ۴، رساله نصیحت الملوک / ۱۱ - ۱۲

رشک عاشقانه:

هرگز حسد نبرده و حسرت نخورده‌ام جز بر دو روی یار موافق که درهم است

غزلیات / ۳۳۶

هرگز حسد نبردم بر منصبی و مالی الا بر آن که دارد با دلبری و صالی

غزلیات / ۸۵

رضای دوست بدست آر و دیگران بگذار:

رضای دوست بدست آرو دیگران بگذار هزار فتنه چه غم باشد از برانگیزند

مرا که با تو که مقصودی آشتی افتاد رواست گر همه عالم به جنگ برخیزند

غزلیات / ۱۸۸

صالح از دشمن اندیشه کند که نباید که فردای قیامت بر حال تباه او بخندد. و عارف از دوست شرم دارد که همین دم نپسندد که قیامت بعید است و حق ملازم حبل الوريد.

رضای دوست بدست آرو دیگران بگذار هزار فتنه چه غم باشد از برانگیزند

مرا چو با تو که مقصودی آشتی افتاد رواست گر همه عالم به جنگ برخیزند

کلیات سعدی، ج ۴، مجالس پنجگانه / ۴۹

رعایت انصاف در انتقام:

یکی از پسران هارون الرشید پیش پدر آمد خشمناک که فلان سرهنگ زاده مرا دشنام مادر داد. هارون، جلسای حضرت را گفت: جزای چنین کس چه باشد؟ یکی اشارت به کشتنش کرد و دیگری به زبان بریدن و دیگری به مصادره کردن و نفی. هارون پسر را گفت: ای پسر! کرم آنست که عفو کنی و اگر به ضرورت انتقام خواهی تو نیز دشنام مادر ده، نه چندان که انتقام از حد بگذرد که آنکه ظلم

از طرف تو باشد و دعوی از قبل خصم. کلیات سعدی، ج ۴، رساله نصیحت الملوک / ۱۱
 لایق پادشاه نیست خشم به باطل گرفتن و اگر چنان که بحق خشم گیرد پای از اندازه انتقام بیرون
 نهد که پس آنکه جرم از ظرف او باشد و دعوی از قبل خصم.
 کلیات سعدی، ج ۴، رساله نصیحت الملوک / ۱۱

رفت و منزل به دیگری پرداخت:

یک شب تأمل ایام گذشته می کردم... و این بیتها مناسب حال خود می گفتم:
 هر که آمد عمارتی نوساخت رفت و منزل به دیگری پرداخت
 گلستان / ۵۲
 بسم این جایگاه صبح و صبا رفتم اینک بیار کفش و عصا
 او در این گفت و تن ز جان پرداخت رفت و منزل به دیگران پرداخت
 کلیات سعدی، ج ۴، مثنویات / ۱۶۵

رقص سرو سیم اندام:

جایی که سروبوستان با پای چوبین می چمد ما نیز در رقص آوریم آن سرو سیم اندام را
 غزلیات / ۲۱۷
 اگر به رقص در آیی تو سرو سیم اندام نظاره کن که چه مستی کنند و جان بازی
 متن کامل دیوان شیخ اجل سعدی شیرازی / ۶۰۰

رو باز گشادی و در نطق بیستی:

در روی تو گفتم سخنی چند بگویم
 رو باز گشادی و در نطق بیستی
 غزلیات / ۱۷۳
 چه سود آنکه که قاصد مقصود در منزل اول، بوی بهار وجد از دست بدر می برد و ادراک و قیاس
 و حواس سرگردان می شود؟
 در روی تو گفتم سخنی چند بگویم رو باز گشادی و در نطق بیستی
 کلیات سعدی، ج ۴، رساله در عقل و عشق / ۳۲

روزی عنکبوت:

صانع نقشبند بی‌مانند که همه نقش او نکو آید
 رزق طایر نهاده در پر و بال تا به هر طعمه‌ای فرو آید
 روزی عنکبوت مسکین را پر دهد تا به نزد او آید

عنکبوت ضعیف نتواند که رود چون پرندگان به شکار
 رزق او را پری و بالی داد تا به دامش در اوفتد ناچار

کلیات سعدی، ج ۴ / ۱۳۹ - ۱۴۰

روزی نهاده:

هر آن نصیبه که پیش از وجود نهاده‌ست هر آن که در طلبش سعی می‌کند بادست...
 اگر به پای بیویی و گر به سر بروی مقسمت ندهد روزی که نهاده‌ست

کلیات سعدی، ج ۴ / قصاید ۸۱

به نا نهاده دست نرسد و نهاده هر کجا که هست برسد

شنیده‌ای که سکندر برفت تا ظلمات به چندمخنت و خورد آن که خورد آب حیات

گلستان / ۱۸۳

دو چیز محال عقل است: خوردن بیش از رزق مقسوم و مردن پیش از وقت معلوم.

گلستان / ۱۸۲

ز دنیا قسم ما غم خوردن آمد شاید خورد الا رزق مقسوم

غزلیات / ۱۶۷

رونی عطار برفت:

باد خاکی ز مقام تو بیاورد و ببرد آب هر طیب که در کلبه عطاری هست

غزلیات / ۱۶۴

باد، بوی گل وصلش به گلستان آورد آب گلزار بشد رونی عطار برفت

غزلیات / ۳۸

آمد که آن بوی گلزار منسوخ کند گلاب عطار

غزلیات / ۱۰۳

گر باد ز گل حسن شبابش ببرد بلبل نه حریفی است که خوابش ببرد
گل وقت رسیدن آب عطار ببرد عطار به وقت رفتن آبش ببرد
باد بوی سمن آورد و گل و نرگس و بید متن کامل دیوان شیخ اجل سعدی شیرازی / ۶۴۹
در دکان بچه رونق بگشاید عطار کلیات سعدی، قصاید / ۲۲

زاهد بی علم:

دوکس دشمن ملک و دینند: پادشاه بی حلم و زاهد بی علم.

گلستان / ۱۷۳

عالم بی عمل درخت بی بر و زاهد بی علم خانه بی در.

گلستان / ۱۸۳

ز خود بهتری جوی....:

ز خود بهتری جوی و فرصت شمار که با چون خودی گم کنی روزگار
[این بیت در گلستان / ۱۵۰ (در ضعف و پیری) نیز تکرار شده است]
بوستان / ۱۱۳ (در عشق و شور و مستی)

ز دیدنت نتوانم که دیده بر دوزم:

ز دیدنت نتوانم که دیده بر دوزم وگر معاینه بینم که تیر می آید
من از این هردو کمانخانه ابروی تو چشم بر نگیرم وگرم دیده بدوزند به تیر
غزلیات / ۲۰
غزلیات / ۶۴۱

زرافشان چو دنیا بخواهی گذاشت:

زرافشان چو دنیا بخواهی گذاشت که سعدی دُرافشانند اگر زر نداشت
چندین نصیحت سعدی بشنود و در مهمات کار بندد و چون متفع شود دعای خیر دریغ ندارد و
دست سخاوت گشاده دارد.
بوستان / ۷۲

زر افشان چو دنیا بخواهی گذاشت

که سعدی درافشانند اگر زر نداشت

کلیات سعدی، ج ۴ / ۲۲۹

زرفشانند و ما سرافشانیم:

دوستان در هوای صحبت یار

زرفشانند و ما سرافشانیم

غزلیات / ۶۳۶

گر زر فدای دوست کنند اهل روزگار

ما سر فدای پای رسالت رسان دوست

غزلیات / ۳۶۶

زمین شوره سنبل بر نیارد:

شمشیر نیک از آهن بد چون کند کسی
باران که در لطافت طبعش خلاف نیست

ناکس به تربیت نشود ای حکیم کس
در باغ، لاله روید و در شوره بوم، خس

زمین شوره سنبل بر نیارد
نکویی بابدان کردن چنانست

در او تخم و عمل ضایع مگردان
که بد کردن بجای نیکمردان

گلستان / ۶۲

ره نمودن به خیر ناکس را
نیکوی با بدان و بی‌ادبان

پیش اعمی چراغ داشتن است
تخم در شوره بوم کاشتن است

کلیات سعدی، ج ۴ / ۱۲۶

دریغست با سفله گفت از علوم
مکن با بدان نیکی ای نیکبخت

که ضایع شود تخم در شوره بوم
که در شوره نادان نشانند درخت

بوستان / ۷۲ و ۱۲۵

زن بد:

عقل در دست نفس چنان گرفتارست که مرد عاجز در دست زن گریز.

در خرمی بر سرایی ببند که بانگ زن از وی برآید بلند

گلستان / ۱۸۰

در خرمی بر سرایی ببند که بانگ زن از وی برآید بلند

بوستان / ۱۶۳

زندان عشق:

شب فراق که داند که تا سحر چندست

مگر کسی که به زندان عشق در بندست

غزلیات / ۱۶۸

به خنده گفت که سعدی ازین سخن مگریز

کجا روم که به زندان عشق در بندم

غزلیات / ۵۰۳

زهر از قبل تو نوشداروست:

فحش از دهن تو طیب است

زهر از قبل تو نوشدارو

غزلیات / ۷۳

زهر از قبل تو محض تریاک

درد از جهت تو عین داروست

غزلیات / ۶۷۱

وز دست دوست گر همه زهر است مرجبا

ما را به نوشداروی دشمن امید نیست

کلیات سعدی، ج ۴، قصاید / ۴

بر دل خوش است، نوشم بی او نمی‌گوارد

زهرم چو نوشدارو از دست یاد شیرین

غزلیات / ۷۳

زیر پایت گر بدانی حال مور:

پیلانی بر لب دریای نیل

همچنان در فکر آن بیتم که گفت

همچو حال توست زیر پای پیل

زیر پایت گر بدانی حال مور

گلستان / ۷۶

عزیز من به خردان بر بیخشی

نخواهی کز بزرگان جور بینی

چرا باید که بر موران نهی پای

اگر طاقت نداری صدمت پیل

کلیات سعدی، ج ۴ / ۱۴۸

که با پیران بی‌قوت نباید

جوان سخت‌رو در راه باید

که ای فربه مکن با لاگران زور

چه نیکو گفت در پای شتر مور

همان، مثنویات / ۱۶۶

ساتگینی، ساتگینی ای غلام:

نوبت عشرت بزن پیش آر جام... انتیه قبل السحر یاذاالمنام
 ساتگینی، ساتگینی ای غلام ناله بلبل به مستی خوشتر است

غزلیات / ۴۲۷

رخ نمود از بیضه زنگار فام ساقیا می ده که مرغ صبح بام
 ساتگینی، ساتگینی ای غلام جان ما و دل غلام روی توست

غزلیات / ۴۲۷

سپاهی فراری را بیاید کشت:

بکش گر عدو در مصافش نکشت... یکی را که دیدی تو در جنگ پشت
 نه خود را که نام آوران را بکشت سواری که در جنگ بنمود پشت

بوستان / ۷۵-۷۶

ستاره پروین / گوشوار معشوق:

روی اگر باز کند حلقه سیمین درگوش
 همه گویند که آن ماهی و این پروین است

غزلیات / ۳۲۷

از آن ساعت که دیدم گوشوارش ز چشمانم بیفتادست پروین

غزلیات / ۱۲۵

سخن استخوان مرده:

اگر مرده مسکین زبان داشتی به فریاد و زاری فغان داشتی
 که ای زنده چون هست امکان گفت لب از ذکر چون مرده بر هم مخفت
 چو ما رابه غفلت بشد روزگار تو باری دمی چند فرصت شمار

بوستان / ۱۸۲

استخوان مرده سخن همی گوید اگر گوش هوش داری که من همچو تو آدمی بودم، قیمت ایام
 حیات ندانستم و عمر به خیره ضایع کردم.

چو ما را به غفلت بشد روزگار

تو باری دمی چند فرصت شمار

کلیات سعدی، ج ۴، رساله نصیحت الملوک / ۲۴

سخن چین بدبخت:

سخن چین کند تازه جنگ قدیم	به خشم آورد نیکمرد سلیم
از آن همنشین تا توانی گریز	که مر فتنه خفته را گفت خیز
سیه چال و مرد اندرو بسته پای	به از فتنه از جای بردن به جای
میان دو تن جنگ چون آتش است	سخن چین بدبخت هیزم کش است

بوستان / ۱۶۱

سخن میان دو دشمن چنان گوی که اگر دوست گردند شرم زده نباشی.

میان دو کس جنگ چون آتش است	سخن چین بدبخت هیزم کش است
کنند این و آن خوش دگر باره دل	وی اندر میان کور بخت و خجل
میان دو تن آتش افروختن	نه عقل است و خود در میان سوختن

گلستان / ۱۷۲

سرانگشته کرده عتاب رنگ:

چو دور خلافت به مأمون رسید	یکی ماه پیکر کنیزک خرید
به چهر آفتابی به تن گلینی	به عقل خردمند بازی کنی
به خون عزیزان فرو برده چنگ	سرانگشته کرده عتاب رنگ

بوستان / ۶۹

... از جمله مواجب سکون و جمعیت درون که توانگر را میسر می شود یکی آن که هر شب صنمی در بر گیرد که هر روز بدو جوانی از سر گیرد. صبح تابان را دست از صباحت او بر دل و سرو خرامان را پای از خجالت او در گل.

به خون عزیزان فرو برده چنگ	سرانگشته کرده عتاب رنگ
----------------------------	------------------------

گلستان / ۱۶۵

همچنانست ناخن رنگین گواهی می دهد	بر سر انگشتان که در خون عزیزان داشتی
----------------------------------	--------------------------------------

غزلیات / ۱۳۷

گر نکردستی به خونم پنجه تیز

مالذاک الکف مخضوباً بدم؟

متن کامل دیوان شیخ اجل سعدی شیرازی / ۴۹۹

سر گرگ باید هم اول برید:

مکافات موذی به مالش مکن

که بیخش برآورد باید زین

مکن صبر بر عامل ظلم دوست

چه از فربهی بایدش کند پوست

سر گرگ باید هم اول برید

نه چون گوسفندان مردم درید

بوستان / ۴۳

ذوالنون مصری پادشاهی را گفت: شنیده‌ام فلان عاملی را که فرستاده‌ای به فلان ولایت بر رعیت دراز دستی می‌کند و ظلم روا می‌دارد. گفت: روزی سزای او بدهم. گفت: بلی، روزی سزای او بدهی که مال از رعیت تمام ستنده باشد. پس از زجر و مصادره از وی بازستانی و در خزینه نهی. درویش و رعیت را چه سود دارد؟ پادشاه خجل گشت و رفع مضرت عامل بفرمود در حال.

سر گرگ باید هم اول برید

نه چون گوسفندان مردم درید

کلیات سعدی، ج ۴، رساله نصیحت الملوک / ۱۰

سرو بالایی به صحرا می‌رود:

سرو بالایی به صحرا می‌رود

رفتنش بین تا چه زیبا می‌رود

غزلیات / ۱۹۹

میل بین کان سرو بالا می‌کند

سرو بین کاهنگ صحرا می‌کند

غزلیات / ۳۸۱

سرو چمن پیش اعتدال تو پست است:

سرو چمن پیش اعتدال تو پست است

روی تو بازار آفتاب شکسته است

غزلیات / ۵۸

ای سرو بلند بوستانی

در پیش درخت قامتت پست

غزلیات / ۶۳۲

سرو خرامان چو قد معتدل نیست

آن همه وصفش که می‌کنند به قامت

غزلیات / ۱۸۰

هزار سرو خرامان به راستی نرسد به قامت تو و گر سر به آسمان سایند
غزلیات / ۳۸۶

بجای خشک بمانند سروهای چمن چو قامت تو ببینند در خرامیدن
غزلیات / ۴۲۹

سعدی حجاب نیست تو آینه پاک دار:

سعدی حجاب نیست تو آینه پاک دار

زنگار خورده چون بنماید جمال دوست

غزلیات / ۴۲۰

خواجه عالم صلی الله علیه و سلم می فرماید: من اخلص لله اربعین صباحاً ظهرت ینابیع الحکمة
من قلبه علی لسانه. یعنی هر که چهل بامداد به اخلاص برخیزد، حق تعالی چشمه های حکمت از دل
او بر زبان او روانه کند، این نتیجه فرمانبرداری است. تا قیمت اوقات عزیز بدانی و به خیره ضایع
نگردانی که ترک فرمان، تاریکی آرد و در آینه تاریک چیزی نتوان دید.

سعدی حجاب نیست تو آینه پاک دار زنگار خورده چون بنماید جمال دوست

کلیات سعدی، ج ۴، مجالس پنجگانه / ۵۰۰

سعدی خط سبز دوست دارد:

سعدی خط سبز دوست دارد نه هر الف جوالدوزی

کلیات سعدی، ج ۴، غزلیات / ۱۴

سعدی خط سبز دوست دارد پیرامن خد ارغوانی

این پیرنگر که همچنانش از یاد نمی رود جوانی

غزلیات / ۱۰۳

همه دانند که من سبزه خط دارم دوست نی چو دیگر حیوان سبزه صحرايي را

غزلیات / ۳۸۸

سفر دراز نباشد به پای طالب دوست:

سفر دراز نباشد به پای طالب دوست

که زنده ابد است آدمی که کشته اوست

غزلیات / ۳۲۳

سفر دراز نباشد به پای طالب دوست

که خار دشت محبت گل است و ریحان است

غزلیات / ۳۱۲

سگ بر آن آدمی شرف دارد:

اجل کائنات از روی ظاهر آدمی است و اذل موجودات سگ. و به اتفاق خردمندان، سگ حق شناس به از آدمی ناسپاس.

سگ بر آن آدمی شرف دارد که دل دوستان بیازارد

کلیات سعدی، ج ۴، مثنویات / ۱۶۲

همه فرزندان آدمند بشر میل بعضی به خیر و بعضی شر

این یکی مور از او نیازارد و آن دگر، سگ بر او شرف دارد

همان / ۱۶۲

سلطان راحت طلب:

شنیدم که در وقت نزع روان به هرمز چنین گفت نوشیروان

که خاطر نگهدار درویش باش نه در بند آسایش خویش باش

نیاساید اندر دیار تو کس چو آسایش خویش جوئی و بس

بوستان / ۴۲

سلطان که همه در بند راحت خویش بود مردم از وی راحت نبینند و راحت پایدار نماند.

کلیات سعدی، ج ۴، رساله نصیحت الملوک / ۲۰

سلطان گدا طبع:

پسندیده کاران جاوید نام تطاول نکردند بر مال عام

به آفاق اگر سر به سر پادشاست چو مال از رعیت ستاند گداست

بمرد از تهیدستی آزاد مرد ز پهلوی مسکین شکم پر نکرد

مروت نباشد بر افتاده زور بَرَد مرغِ دون دانه از پیش مور

بوستان / ۵۱-۵۲

درویش توانگر صفت آن است که به دیده همت در مال و نعمت پادشاه ننگرد و سلطان گدا طبع

آن که طمع در مال رعیت درویش کند.

مروت نباشد بر افتاده زور

برد مرغ دون دانه از پیش مور

کلیات سعدی، ج ۴، رساله نصیحت الملوک / ۱۹ - ۱۸

سنگ و سبو:

صبر دیدیم در مقابل شوق

آتش و پنبه بود و سنگ و سبو

غزلیات / ۲۰۳

چشم اگر بادوست داری گوش بادشمن مکن

عاشقی و نیکنامی سعدیا سنگ و سبوست

غزلیات / ۱۰۸

بسی بگفت خداوند عقل و نشنیدم

که دل به غمزه خوبان مده که سنگ و سبوست

غزلیات / ۳۲۳

سیماب اشک:

دانی به چه ماند آب چشمم؟

سیماب که یک دمش سکون نیست

غزلیات / ۶۷۰

ساکن نمی شود نفسی آب چشم من

سیماب طرفه نبود اگر بی سکون شود

غزلیات / ۴۷۲

شاخ زبان:

به هوای سر زلف تو در آویخته بود

از سر شاخ زبان برگ سخنهای ترم

غزلیات / ۴۱۸

هر دم از شاخ زبانم میوه تر می رسد

بوستانها رست از آن تخم که در دل کاشتی

غزلیات / ۱۳۷

شاهد خط برآورده:

در عنفوان جوانی چنان که افتد و دانی با شاهی سر و سری داشتم، بحکم آن که خلقی داشت

طیب الادا و خلقی کالبد را ادا بداد.

آن که نبات عارضش آب حیات می خورد در شکرش نگه کند هر که نبات می خورد

اتفاقاً بخلاف طبع از وی حرکتی بدیدم که نپسندیدم؛ دامن از وی در کشیدم و مهره مهرش
برچیدم و گفتم:

برو هر چه می‌بایدت پیش گیر سر ما نداری سر خویش گیر
شنیدمش که همی رفت و می‌گفت:

شب پره گر وصل آفتاب نخواهد رونق بازار آفتاب نکاهد
این بگفت و سفر کرد و پریشانی او در من اثر کرد...

اما به شکر و منت باری پس از مدتی باز آمد. آن حلق داودی متغیر شده و جمال یوسفی به زیان
آمده، بر سیب زنخدانش چوبه گردی نشسته و رونق بازار حسنش شکسته، متوقع که در کنارش
گیرم، کناره گرفتم و گفتم:

آن روز که خط شاهدت بود صاحب نظر از نظر براندی
و امروز بیامدی به صلحش کش فتحه و ضمّه بر نشانیدی...



تازه بهارا ورقت زرد شد دیگ منه کاتش ما سرد شد
چند خرامی و تکبّر کنی دولت پارینه تصوّر کنی
پیش کسی رو که طلبکار توست ناز بر آن کن که خریدار توست



سبزه در باغ گفته‌اند خوش است داند آن کاین سخن همی گوید
یعنی از روی دلبران خط سبز دل عشاق بیشتر جوید
بوستان تو گندنازاری است بس که بر می‌کنی و می‌روید



گر صبر کنی ور نکنی موی بناگوش این دولت ایام نکویی بسرآید
گر دست به جان داشتمی همچو تو بر ریش نگذاشتمی تا به قیامت که برآید

گلستان / ۱۳۹ - ۱۳۸

می‌رفت و هزار دیده با او همچون شکری لبی و پوزی
باز آمد و عارضش دمیده مانند شبی به روی روزی
چندان که نشاط کرد و بازی در من اثری ندید و سوزی
گفتا شکرم بیار و بادام گفتم نخرم سرت به ... زی
تو پارگریختی چو آهو وامسال بیامدی چو یوزی

سعدی خط سبز دوست دارد نه هر الف جوالدوزی
کلیات سعدی، ج ۴، غزلیات / ۱۴ - ۱۳

آن رفته که بود دل بدو مشغولم و افکنده به شمشیر جفا مقتولم
باز آمد و آن رونق پارینش نیست خط خویشتن آورده که من معزولم
متن کامل دیوان شیخ اجل سعدی شیرازی / ۶۵۷

شاهد غضبان:

بهم برآمده آب از نهیب باد بهاری مثال شاهد غضبان گره فکنده جبین را
کلیات سعدی، ج ۴ / ۴

اول اردیبهشت ماه جلالی بلبل گوینده بر منابر قضبان
بر گل سرخ از نم اوفتاده لالی همچو عرق بر عذار شاهد غضبان
گلستان / ۵۴

شب پره / آفتاب:

شب پره گروصل آفتاب نخواهد رونق بازار آفتاب نکاهد
گلستان / ۱۳۸

شور بختان به آرزو خواهند مقبلان را زوال نعمت و جاه
گر نبیند به روز شب پره چشم چشمه آفتاب را چه گناه
راست خواهی هزار چشم چنان کور بهتر که آفتاب سیاه
گلستان / ۶۳

نور گیتی فروز چشمه هور زشت باشد و به چشم موشک کور
گلستان / ۱۲۸

به رغم دشمنم ای دوست سایه‌ای به سرافکن
که موش کور نخواهد که آفتاب برآید
غزلیات / ۷۶

ماه را دید مرغ شب پره گفت
وین که خلق آفتاب خوانندش
گفت خاموش کن که من نکنم
شاهدت روی و دلپذیرت خوست
راست خواهی به چشم من نه نکوست
دشمنی با وی از برای تو دوست
کلیات سعدی، ج ۴، قطعات / ۱۲۷

شرطه همه وقتی نبود لایق کشتی:

... شنیدم که باری به دریای مغرب نشسته بود و راه مصر برگرفته و خیال فرعونی در سر؛ حتی اذا
ادرکه الغرق، بادی مخالف کشتی برآمد.

با طبع ملولت چه کند دل که نسازد
شرطه همه وقتی نبود لایق کشتی
گلستان / ۱۱۸

[این بیت از غزلی است به مطلع:

ای باد که بر خاک در دوست گذشتی
پندارمت از روضه رضوان بهشتی]
غزلیات / ۵۳۰

شکر / سقمونیا:

مگو شهد شیرین شکر فایق است
کسی را که سقمونیا لایق است
بوستان / ۷۰
جایی که لطف باید کردن، به درشتی سخن مگوی که کمند از بهر بهانم سرکش باشد. و جایی که
قهر باید به لطف مگوی که شکر به جای سقمونیا فایده ندهد.
کلیات سعدی، ج ۴، رساله نصیحت الملوک / ۲۷

شکر مصر:

با کاروان مصری چندین شکر نباشد
در لعبتان چینی زین خوبتر نباشد
غزلیات / ۵۰
در پارس چنین نمک ندیدم
در مصر چنین شکر نباشد
غزلیات / ۶۳۳
هر متاعی ز معدنی خیزد
شکر از مصر و سعدی از شیراز
غزلیات / ۱۵۷

کاروان شکر از مصر به شیراز آید اگر آن یار سفر کرده ما باز آید
غزلیات / ۲۳

شلغم پخته:

گر همه زر جعفری بارد مرد بی توشه برنگیرد گام
در بیابان فقیر سوخته را شلغم پخته به که نقره خام



مرغ بریان به چشم مردم سیر کمتر از برگ تره برخوان است
و آن که را دستگاه و قدرت نیست شلغم پخته مرغ بریان است
[از دو حکایت متوالی در باب سوم، در فضیلت قناعت.]

گلستان / ۱۱۵-۱۱۶

شناختن زیر دستان:

حکایت در شناختن دوست و دشمن

شنیدم که دارای فرخ تبار ز لشکر جدا ماند روز شکار
دوان آمدش گله‌بانی به پیش به دل گفت دارای فرخنده کیش
مگر دشمن است این که آمد به جنگ ز دورش بدوزم به تیر خدنگ
بگفت ای خداوند ایران و تور که چشم بد از روزگار تو دور
من آنم که اسبان شه پرورم به خدمت بدین مرغزار اندرم
ملک را دل رفته آمد بجای بخندید و گفت ای نکوهیده رای
تو را یآوری کرد فرخ سروش وگرنه زه آورده بودم به گوش
نگهبان مرعی بخندید و گفت نصیحت ز منعم نباید نهفت
نه تدبیر محمود و رای نکوست که دشمن نداند شهنشه ز دوست
چنانست در مهتری شرط زیست که هر کهتری را بدانی که کیست

بوستان / ۵۳

... سایر زیردستان خَدَم را باید که نام و نسب بدانند و بحق المعرفه بشناسند. تا دشمن و جاسوس

و فدایی را مجال دخالت نماند. کلیات سعدی، ج ۴، رساله نصیحت الملوک / ۱۱

شهر بند هوای جانانیم:

ما گدایان خیل سلطانیم شهر بند هوای جانانیم

غزلیات / ۶۳۶

سر در جهان نهادمی از دست او ولیک از شهر او چگونه رود شهربند او

غزلیات / ۳۳۶

صبح مقبل:

یار زیبا گر هزارت وحشت از وی در دل است بامدادان روی او دیدن صبح مقبل است

غزلیات / ۶۲۲

جهان شب است و تو خورشید عالم آرایی صبح مقبل آن کز درش تو بازآیی

غزلیات / ۳۸۳

صبرم ز نکورویان نیست:

در من این هست که صبرم ز نکورویان نیست زرق نفروشم و زهدی ننمایم کان نیست

غزلیات / ۶۱۰

در من این هست که صبرم ز نکورویان نیست وز گل و لاله گزیرست و ز گل بویان نیست

غزلیات / ۶۱۱

[این دو بیت مطلع دو غزل است از «خواتیم».]

صیاد بی‌روزی:

شنیدم که صیادی ضعیف را ماهی قوی در دام افتاد. قوت ضبط آن نداشت. ماهی بر او غالب آمد
و دام از کفش در ربود و برفت...

دیگر صیادان دریغ خوردند و ملامتش کردند که چنین صیدی در دامت افتاد و نگاه نتوانستی
داشتن! گفت: ای یاران! چه توان کرد؛ مرا آن ماهی روزی نبود و ماهی را همچنان روزی مانده بود.
... صیاد بی‌روزی ماهی در دجله نگیرد و ماهی بی‌اجل در خشک نمیرد.

گلستان، باب سوم، در فضیلت قناعت / ۱۱۸

صیاد بی‌روزی ماهی در دجله نگیرد و ماهی بی‌اجل در خشک نمیرد.

گلستان، باب هشتم، در آداب صحبت / ۱۸۳

ضحاک زلف:

روی تو چه جای سحرِ بابل

موی تو چه جای مار ضحاک

در شکنج سر زلف تو دریغا دل من

که گرفتار دو مارست بدین ضحاک

غزلیات / ۶۷۱

غزلیات / ۴۵۶

ضلال مبین:

سعدی ازین پس که راه پیش تودانست

گر ره دیگر رود ضلال مبین است

قضا موافق رایت بود که نتوان بود

خلاف رای تو رفتن مگر ضلال مبین

غزلیات / ۱۲۲

کلیات سعدی، ج ۴، قصاید / ۴۹

طاووس را نرسد پیش تو جلوه گری:

کبک این چنین نرود سرو این چنین نجمد

طاووس را نرسد پیش تو جلوه گری

باری به ناز و دلبری گر سوی صحرا بگذری

واله شود کبک دری، طاووس شهر بشکند

غزلیات / ۲۱۳

همان / ۴۷۶

طبع موزون / شمایل موزون:

چنین شمایل موزون و قد و خد که تو راست

به ترک عشق تو گفتن نه طبع موزونست

علی الخصوص کسی را که طبع موزونست

چگونه دوست ندارد شمایل موزون

غزلیات / ۶۳

غزلیات / ۶۳۷

طرب نوجوان ز پیر مجوی:

نشاط جوانی ز پیران مجوی

که آب روان باز ناید به جوی

طرب نوجوان ز پیر مجوی

که دگر ناید آب رفته به جوی

بوستان / ۱۸۳

گلستان / ۱۵۲

همه دانند لشکر و میران که جوانی نباید از پیران
 کلیات سعدی، ج ۴، مثنویات / ۱۶۲

طوطی / زاغ:

چو طوطی کلاغش بود همفلس غنیمت شمارد خلاص از قفس
 بوستان / ۱۶۳

طوطی را با زاغی در قفس کردند و از قبح مشاهده او مجاهده همی برد و می گفت: این چه
 طلعت مکروه است و هیأت ممقوت و منظر ملعون و شمایل ناموزون؟ یا غراب البین یا لیت بینی و
 بینک بعد المشرقین...
 عجب تر آن که غراب از مجاورت طوطی هم بجان آمده بود و ملول شده، لاحول کنان از گردش
 گیتی همی نالید و دستهای تغابن بر یکدیگر همی مالید که ...
 گلستان / ۱۴۰ - ۱۳۹

دانی چه جفا می رود از دست رقیبت
 حیف است که طوطی و زغن هم قفسانند
 غزلیات / ۲۲۳

ظالم صاحب جاه در چاه:

گزیری به چاهی در افتاده بود	که از هول او شیر نر ماده بود
بداندیش مردم بجز بد ندید	بیفتاد و عاجز تر از خود ندید
همه شب ز فریاد و زاری نخفت	یکی بر سرش کوفت سنگی و گفت
تو هرگز رسیدی به فریاد کس	که می خواهی امروز فریاد رس
همه تخم نامردمی کاشتی	بین لاجرم بر که برداشتی
که بر جان ریشت نهد مرهمی	که دلها ز ریشت بنالد همی
تو ما را همی چاه کندی به راه	به سر لاجرم در فتادی به چاه...

بوستان / ۶۲

مردم آزاری را حکایت کنند که سنگی بر سر صالحی زد. درویش را مجال انتقام نبود. سنگ را با
 خود همی داشت تا وقتی که ملک را بر آن لشکری خشم آمد و او را در چاه کرد. درویش درآمد و
 سنگش در سر انداخت. گفتا تو کیستی و مرا این سنگ چرازدی؟ گفت: من فلانم و این همان سنگ

است که در فلان تاریخ بر سر من زدی. گفت: چندین وقت کجا بودی؟ گفت: از جاهت می‌اندیشیدم. اکنون که در جاهت دیدم فرصت غنیمت شمردم.

گلستان / ۷۵

دشنام تو سر به سر شنیدم	امکان مقاومت ندیدم
با مثل تو کرده به مدارا	تا وقت بود جواب ما را
آن روز که از عمل بیفتی	با گوش تو آید آنچه گفتی

کلیات سعدی، ج ۴، مثنویات / ۱۶۲

ظلم جهول:

درویشی را دیدم سر بر آستان کعبه نهاده همی نالید که: یا غفور، یا رحیم! تو دانی که از ظلم جهول چه آید...

گلستان / ۸۶

من آن ظلم جهولم که اولم گفתי	چه خواهی از ضعفاای کریم و از جهال
مرا گناه خود است از ملامت تو برم	که عشق بار گرانست و من ظلم جهول

کلیات سعدی، ج ۴، قصاید فارسی / ۳۶

غزلیات / ۱۳۰

عابد شب / پادشاه روز:

اگر بنده‌ای سر بر این در بنه	کلاه خداوندی از سر بنه
به درگاه فرمانده ذوالجلال	چو درویش پیش توانگر بنال
چو طاعت کنی لبس شاهی میبوش	چو درویش مخلص برآور خروش
که پروردگارا توانگر تویی	توانای درویش‌پرور تویی
نه کشورخدایم نه فرماندهم	یکی از گدایان این درگهم
تو بر خیر و نیکی دهم دسترس	و گرنه چه خیر آید از من به کس
دعا کن به شب چون گدایان به سوز	اگر می‌کنی پادشاهی به روز
کمر بسته گردن‌کشان بر درت	تو بر آستان عبادت سرت
زهی بندگان را خداوندگار	خداوند را بنده حق‌گزار...

بوستان / ۴۸ - ۴۰

از سیرت پادشاهان یکی آنست که به شب بر در حق گدایی کنند و به روز بر سر خلق پادشاهی. آورده‌اند که سلطان محمود سبکتگین رحمه‌الله علیه همین که شب درآمدی، جامه شاهی بدر کردی و خرقه درویشی در پوشیدی و به درگاه حق سر بر زمین نهادی و گفتی: یارب العزه! مُلک ملک توست و بنده بنده تو. به زور بازو و زخم تیغ حاصل نیامده است. تو بخشیده‌ای و هم تو قوت و نصرت بخش که بخشاینده‌ای.

کلیات سعدی، ج ۴، رساله نصیحت الملوک / ۴

در سراپرده عصمت به عبادت مشغول پادشاهان متوقف به در پرده سرای

کلیات سعدی، ج ۴، قصاید فارسی / ۵۳

عاشقان کشتگان معشوقند:

عاکفان کعبه جلالش به تقصیر عبادت معترف که: ما عبدناک حق عبادتک، واصفان حیلۀ جمالش به تحیر منسوب که: ما عرفناک حق معرفتک.

گر کسی وصف او ز من پرسد	بی دل از بی نشان چه گوید باز
عاشقان کشتگان معشوقند	بر نیاید ز کشتگان آواز

گلستان / ۵۰

همین که به سری از سرائر بیچون وقوف یابند، به شمشیر عقل خون ایشان را بریزد تا قصه گنج در افواه نیفتد.

گر کسی وصف او ز من پرسد	بی دل از بی نشان چه گوید باز
عاشقان کشتگان معشوقند	بر نیاید ز کشتگان آواز

کلیات سعدی، ج ۴، رساله در عقل و عشق / ۳۲

شورش بلبلان سحر باشد	خفته از صبح بی خبر باشد
تیر باران عشق خوبان را	دل شوریدگان سپر باشد
عاشقان کشتگان معشوقند	هر که زنده است در خطر باشد

غزلیات / ۷۸

عاشق صادق:

مشغول عشق جانان گر عاشقی است صادق در روز تیر باران باید که سر نخارد

غزلیات / ۷۳

عاشق صادق نباشد کز ملامت سر بخارد غزلیات / ۲۳۱	گر من از عهدهت بگردم نا جوانمردم نه مردم
سست عهدان ارادت ز ملامت برمند غزلیات / ۴۲۵	سعدیا عاشق صادق ز بلا نگریزد
گر برنجد به دوست مشمارش غزلیات / ۲۱۸	عاشق صادق از ملامت دوست
مژه بر هم نزنند گر بزنی تیر و سناش غزلیات / ۲۵۵	به جفایی و قفایی نرود عاشق صادق
گوید بکش که مال سیل است و جان فدا کلیات سعدی، ج ۴، قصاید / ۳	گر بر وجود عاشق صادق نهند تیغ
ببند خطای خویش و نبند خطای یار غزلیات / ۶۴	گر بر وجود عاشق صادق نهند تیغ
که گرش سر برود از سر پیمان نرود غزلیات / ۱۰۵	صفت عاشق صادق بدرستی آنست

عالم بی عمل:

تلمیذ بی ارادت عاشق بی زر است و رونده بی معرفت مرغ بی پر و عالم بی عمل درخت بی بر.
یکی را گفتند: عالم بی عمل به چه ماند؟ گفت: به زنبور بی عمل.
هر که علم خواند و عمل نکرد بدان ماند که گاو راند و تخم نیفشاند.
گلستان / ۱۸۴ - ۱۸۳ و ۱۷۷

عامل بد:

خدا ترس را بر رعیت گمار
بد اندیش توست آن و خونخوار خلق
که معمار ملک است و پرهیزگار
که نفع تو جوید در آزار خلق
ریاست به دست کسانی خطاست
که از دستشان دستها بر خداست
بوستان / ۴۳

عامل مردم آزار را عمل ندهد که دعای بد بدو تنها نکنند.

کلیات سعدی، ج ۴، رساله نصیحت الملوک / ۱۳

عامل منعم:

عمل گر دهی مرد منعم شناس که مفلس ندارد ز سلطان هراس
چو مفلس فرو برد گردن به دوش از او برنیاید دگر جز خروش

بوستان / ۴۴

عمل به کسی ده که دستگاهی دارد و گرنه بجز سوگند حاصل نبینی.

کلیات سعدی، ج ۴، رساله نصیحت الملوک / ۲۱

عجب از کشته نباشد به در خیمه دوست:

عجب از کشته نباشد به در خیمه دوست عجب از زنده که چون جان بدر آورد سلیم
گلستان (در عشق و جوانی) / ۱۳۵

[از غزلی است به مطلع

امشب آن نیست که در خواب دود چشم ندیم خواب در روضه رضوان نکنند اهل نعیم]
غزلیات / ۱۳۱

عدل و احسان پادشاه:

پادشاهان که مشفق درویش اند، نگهبان ملک و دولت خویش اند. به حکم آن که عدل و انصاف خداوندان مملکت موجب امن و استقامت رعیت است و عمارت و زراعت بیش افتد. پس نام نیکو و راحت و امن و ارزانی غله و دیگر متاع به اقصای عالم برود و بازرگانان و مسافران رغبت نمایند و قماش و غله و دیگر متاعها بیارند و ملک و مملکت آبادان شود و خزاین معمور و لشکریان و حواشی فراخ دست؛ نعمت دنیا حاصل و به ثواب عقبی واصل و اگر طریق ظلم رود بر خلاف این. ظالم برفت و قاعده زشت از او بماند عادل برفت و نام نیکو یادگار ماند

کلیات سعدی، ج ۴، رساله نصیحت الملوک / ۴

پادشاهی که بازرگانان می آزارد در خیر و نیکنامی بر شهر و ولایت خود می بندد.

همان / ۲۱

[مطالب بالا در بوستان و گلستان (باب عدل و تدبیر و رای - در سیرت پادشاهان) نیز هست که

نمونه را به ذکر چند بیت بسنده می کنیم:]

چه خوش گفت بازرگانی اسیر چو گردش گرفتند دزدان به تیر
چه مردانگی آید از رهنان چه مردان لشکر چه خیل زنان

شهنشه چو بازارگان را بخت
کی آنجا دگر هوشمندان روند
نکو بایدت نام و نیکو قبول
بزرگان مسافر بجان پرورند
تبه گردد آن مملکت عن قریب
در خیر بر شهر و لشکر بیست
چو آوازه رسم بد بشنوند
نکودار بازارگان و رسول
که نام نکویی به عالم برند
کزو خاطر آزرده آید غریب

بوستان / ۴۴

حکایت برادران ظالم و عادل و عاقبت ایشان
... مقرر شد آن مملکت بر دو شاه
بحکم نظر در به افتاد خویش
یکی عدل تا نام نیکو برد
یکی عاطفت سیرت خویش کرد
بنا کرد و نان داد و لشکر نواخت
خزاین تهی کرد و پر کرد جیش
ملازم به دلداری خاص و عام
در آن ملک قارون برفتی دلیر
دگر خواست کافزون کند تخت و تاج
طمع کرد در مال بازارگان
شنیدند بازارگانان خبر
بریدند از آنجا خرید و فروخت

که بی حد و مر بود گنج و سپاه
گرفتند هر یک، یکی راه پیش
یکی ظلم تا مال گرد آورد
درم داد و تیمار درویش کرد
شب از بهر درویش شب خانه ساخت
چنان کز خلاق به هنگام عیش...
شناگوی حق بامدادان و شام
که شه دادگر بود و درویش سیر
بیفزود بر مرد دهقان خراج
بلا ریخت بر جان بیچارگان
که ظلم است در بوم آن بی‌هنر
زراعت نیامد رعیت بسوخت

بوستان / ۶۰

عرق روی نگارین:

عرق بر ورق روی نگارین به چه ماند

همچو بر خرمن گل قطره باران بهاری

غزلیات / ۲۷

هر ساعت از لطیفی رویت عرق برآرد

چون بر شکوفه آید باران نوبهاری

غزلیات / ۱۱۶

بر گل سرخ از نم اوفتاده لالی

همچو عرق بر عذار شاهد غضبان

گلستان / ۵۴

عشق ز پروانه بیاموز:

ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز کان سوخته را جان شد و آواز نیامد
این مدعیان در طلبش بی‌خبرانند کان را که خبر شد خبری باز نیامد

گلستان / ۵۱ - ۵۰

امیرالمؤمنین ابوبکر صدیق - رضی الله عنه - نکو گفته است: یا مَنْ عَجَزَ عَنْ مَعْرِفَتِهِ كَمَالُ مَعْرِفَةِ الصَّادِقِينَ. معلوم شد که غایت معرفت هر کس مقام انقطاع اوست به وجد از ترقی.

ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز کان سوخته را جان شد و آواز نیامد
این مدعیان در طلبش بی‌خبرانند کان را که خبر شد خبری باز نیامد

کلیات سعدی، ج ۴، رساله در عقل و عشق / ۳۳

عصای شیخ:

زن کز بر مرد بی رضا برخیزد بس فتنه و جنگ از آن سرا برخیزد
پیری که ز جای خویش نتواند خاست الاً به عصا کیش عصا برخیزد

گلستان / ۱۵۱

[از حکایت آن پیر که دختری خواسته بود و حجره به گل آراسته. باب ششم: در ضعف پیری]
شنیده‌ام که در این روزها کهن پیری خیال بست به پیرانه سر که گیرد جفت
بخواست دخترکی خوبروی گوهر نام چو درج گوهرش از چشم همگنان بنهفت
چنان که رسم عروسی بود، تماشا بود ولی به حمله اول عصای شیخ بخت

گلستان / ۱۵۳

عقل، عامل معزول:

ماجرای عقل پرسیدم ز عشق گفت معزول است و فرمانیش نیست

غزلیات / ۷۰

حدیث عقل در ایام پادشاهی عشق چنان شده است که فرمان عامل معزول

غزلیات / ۱۱۰

عمر، چون برق یمان می‌گذرد:

دریغا که فصل جوانی برفت به لهر و لعب زندگانی برفت

دریغا چنان روحپرور زمان	که بگذشت بر ما چو برق یمان
تا دگر باد صبایی به چمن باز آید	عمر می بینم و چون برق یمان می گذرد
زمان باد بهارست داد عیش بده	که دور عمر چنان می رود که برق یمان
هر دم از روزگار ما جزو یست	متن کامل دیوان شیخ اجل سعدی شیرازی / ۷۲۲
	که گذر می کند چو برق یمان
	همان / ۷۲۳

عنایت به خدمتگاران قدیم:

قدیمان خود را بیفزای قدر	که هرگز نیاید ز پرورده غدر
چو خدمتگزاریت گردد کهن	حق سالیانش فراموش مکن
گر او را هرم دست خدمت بیست	تو را بر کرم همچنان دست هست...
	بوستان / ۴۴
خدمتگاران قدیم را که قوت خدمت نمانده است، اسباب مهیا دارد و خدمت در نخواهد...	
کلیات سعدی، ج ۴، رساله نصیحت الملوک / ۶۱	

عهد بشکستی و من بر سر پیمان بودم:

سعدی از جور فراق همه روز این گوید	عهد بشکستی و من بر سر پیمان بودم
عهد بشکستی و من بر سر پیمان بودم	شاگرد نعمت و پرورده احسان بودم
اگر چه مهر بریدی و عهد بشکستی	هنوز بر سر پیمان و عهد و سوگندم
	غزلیات / ۴۰۹
	غزلیات / ۴۰۹
	غزلیات / ۵۰۳

عهد نابستن از آن به که...:

من ندانستم از اول که تو بی مهر و وفایی	عهد نابستن از آن به که ببندی و نپایی
	غزلیات / ۱۲۳

نایستی هم اول عهد بستن

چو در دل داشتی پیمان شکستن

غزلیات / ۳۸۷

عهد وفای دوستان حیف بود که بشکنی:

چون تو بدیع صورتی بی سبب کدورتی

عهد وفای دوستان حیف بود که بشکنی

غزلیات / ۳۴۳

حکم آن توست گر بکشی بی گنه ولی

عهد وفای دوست نشاید که بشکنی

غزلیات / ۱۷۰

عیب معشوق:

جز این قَدَر نتوان گفت بر جمال تو عیب

که مهربانی از آن طبع و خو نمی آید

غزلیات / ۳۵۷

جز این عیبت نمی دانم که بدعهدی و سنگین دل

دلارامی بدین خوبی دریغ از مهربانستی

غزلیات / ۳۳۳

غزل سوزناک:

ز خاطر غزلی سوزناک روی نمود

که در دماغ خیال من این قدر می گشت

غزلیات / ۴۵۹

به خاطر غزلی سوزناک می گذرد

زبان می زند از تنگنای دل به زبان

کلیات سعدی، ج ۴، قصاید فارسی / ۴۵

غلبه نادان بر دانا:

تحکم کند سیر بر بوی گل

فرو ماند آواز چنگ از دهل

بوستان / ۱۲۱

خردمندی را که در زمره اجلاف، سخن ببندد شگفت مدار، که آواز بربط با غلبه دهل بر نیاید و

بوی عبیر از گند سیر فرو ماند.

بلند آواز نادان گردن افراخت

که دانا را به بی شرمی بینداخت

نمی داند که آهنگ حجازی

فرو ماند ز بانگِ طبل غازی

گلستان / ۱۷۹

غوغا بود دو پادشه اندر ولایتی:

آنجا که عشق خیمه زند جای عقل نیست
غوغا بود دو پادشه اندر ولایتی
غزلیات / ۲۲

[ضبط دیگر:]

فرمان عشق و عقل به یکجای نشوند
غوغا بود دو پادشه اندر ولایتی
چو درد عاشقی آمد قرار عقل نماند
درون مملکتی چون دو پادشا گنجد
غزلیات / ۴۰۹
ده درویش در گلیمی بخشبند و دو پادشاه در اقلیمی نگنجند.
گلستان / ۶۰

فخر بود داغ خداوندگار:

سعدی اگر داغ عشق در تو مؤثر شود
فخر بود بنده را داغ خداوندگار
غزلیات / ۱۷۴
سعدی اگر زخم خوری غم مخور
فخر بود داغ خداوندگار
غزلیات / ۱۱۰

فراخای جهان تنگ است:

مگر لیلی نمی‌داند که بی‌دیدار مجنوتش
فراخای جهان تنگ است بر مجنون چو زندانی
غزلیات / ۳۱۵
ای بی تو فراخای جهان بر ما تنگ
ما را به تو فخرست و تو را از ما تنگ
متن دیوان شیخ اجل سعدی شیرازی / ۶۵۶

فراش باد صبا:

صبا هم ز بهر تو فراش وار
همی گستراند بساط بهار
بوستان / ۱۷۴
فراش باد صبا را گفته تا فرش زمردین بگستراند...
گلستان / ۴۹

فراشو چو بینی در صلح باز:

طریقی به دست آر و صلحی بجوی
که یک لحظه صورت نبندد امان
و گر دست قدرت نداری به کار
فراشو چو بینی در صلح باز

بوستان / ۱۹۰

مکن، دامن از گرد زلت بشوی
هنوزت اجل دست قدرت نبست
ور آبت نماند شفیع آر پیش
که ناگه ز بالا ببندند جوی
برآور به درگاه دادار دست
کسی را که هست آبروی از تو بیش

بوستان / ۱۹۲

فرزند نا اهل بی حساب:

معلم گو ادب کم کن که من ناجنس شاگردم
پدر گو پند کمتر ده که من نااهل فرزندم
من آن نیم که پذیرم نصیحت عقلا
پدر مگوی که من بی حساب فرزندم

غزلیات / ۴۳۶

غزلیات / ۵۰۳

فرزند نامهربان:

جوانی سر از رای مادر بتافت
چو بیچاره شد پیشش آورد مهد
نه در مهد نیروی حالت نبود
تو آنی که از یک مگس رنجه‌ای
به حالی شوی باز در قعر گور
دگر دیده چون بر فروزد چراغ
دل دردمندش به آذر بتافت
که ای سست مهر فراموش عهد
مگس راندن از خود مجالت نبود
که امروز سالار و سر پنجه‌ای
که نتوانی از خویشتن دفع مور
چو کرم لحد خورد پیه دماغ...

بوستان / ۱۷۲

وقتی به جهل جوانی بانگ بر مادر زدم، دل آزرده به کنجی نشست و گریان همی گفت: مگر
خردی فراموش کردی که درشتی می‌کنی؟

چه خوش گفت زالی به فرزند خویش
چو دیدش پلنگ افکن و پیلتن

گر از عهد خردیت یاد آمدی
نکردی در این روز بر من جفا
که بیچاره بودی در آغوش من
که تو شیر مردی و من پیر زن
گلستان / ۱۵۲

ای طفل که دفع مگس از خود نتوانی
شکرانه زورآوری روز جوانی
هر چند که بالغ شدی آخر تو نه آنی
آنست که قدر پدر پیر بدانی
کلیات سعدی، ج ۴، قطعات / ۱۵۲

فرش دیبا:

خیمه بیرون بر که فراشان باد
فرش دیبا در چمن گسترده‌اند
باغ را چندان بساط افکنده‌اند
غزلیات / ۱۲۴

کادمی بر فرش دیبا می‌رود
غزلیات / ۱۹۹

فرصت شمار امروز را:

سعدیا دی رفت و فردا همچنان معلوم نیست
در میان این و آن فرصت شمار امروز را
دی رفت و به انتظار فردا منشین
غزلیات / ۳۸۱

دریاب که حاصل حیات امروز است
متن کامل دیوان شیخ اجل سعدی شیرازی / ۶۴۶

فرق شاهی و بندگی برخاست:

یکی امروز کامران بینی
روزکی چند باش تا بخورد
فرق شاهی و بندگی برخاست
بالله ار خاک مرده باز کنند
گلستان / ۸۰

دیگری را دل از مجاهده ریش
خاک، مغز سر خیال اندیش
چون قضای نبشته آمد پیش
نماید توانگر از درویش

یکی را دیدم اندر جایگاهی
به دست از بارگاهش خاک می‌رفت
ندانم پادشه یا پاسبانی

که می‌کاوید قبرپادشاهی
سرشک از دیده می‌بارید و می‌گفت
همی بینم که مشتی استخوانی
کلیات سعدی، ج ۴ / ۱۶۱

قارون گدا شود:

ور من گدای کوی تو باشم غریب نیست
قارون اگر به خیل تو آید گدا شود
غزلیات / ۲۰۵

اگر قارون فراز آید شبی در خیل مهرویان
چنان صیدش کنند آن شب که فردا بینوا ماند
غزلیات / ۲۰۵

قاصد رود از پارس به کشتی به خراسان:

قاصد رود از پارس به کشتی به خراسان
گر چشم من اندر عقبه سیل براند
غزلیات / ۴۱۲

سعدی به عشق بازی خوبان مَثَل نشد
تنها در این مدینه که در هر مدینه‌ای
شعرش چو آب در همه عالم روان شده است
کز پارس می‌رود به خراسان سفینه‌ای
غزلیات / ۴۸۹

قاضی شهر عاشقان:

قاضی شهر عاشقان باید
که به یک شاهد اقتصار کند
غزلیات / ۱۵۶

آن را که نظر به سوی هر کس باشد
در دیده صاحب نظران خس باشد
قاضی به دو شاهد بدهد فتوی شرع
در مذهب عشق شاهدهی بس باشد
متن کامل دیوان شیخ اجل سعدیشیرازی / ۶۵۰

قطره قطره سیل گردد:

حذر کنید ز باران دیده سعدی
که قطره سیل شود چون به یکدگر پیوست
غزلیات / ۸۷

اندک اندک خیلی شود و قطره قطره سیلی گردد.
و قطر علی قطر اذا اتفقت نهراً
و نهراً الی نهر اذا اجتمعت بحرٌ
گلستان / ۱۸۱

قَلاب عشق:

نه بخود می‌رود گرفته عشق دیگری می‌برد به قلابش
 سعدی چو جورش می‌بری نزدیک او دیگر مرو ای بی بصر من می‌روم؟ او می‌کشد قلاب را
 غزلیات / ۳۳۹
 غزلیات / ۱۸۱

کدام برگیرم؟

ز فکرهای پریشان و بارهای فراق که بر دلست ندانم کدام برگیرم
 غم زمانه خورم یا فراق یار کشم به طاقتی که ندارم کدام بار کشم
 غزلیات / ۴۸۱
 غزلیات / ۴۵۲

کرم عیب پوش است:

کس نیند بخیل فاضل را که نه در عیب گفتنش کوشد
 ور کریمی دو صد گنه دارد کرمش عیبا فرو پوشد
 گلستان / ۱۹۰
 گر کان فضایی و گر دریایی بی راحت خلق باد می‌پیمایی
 ور با همه عیبا کریم‌آسایی عیبت هنرست و زشتیت زیبایی
 مواعظ سعدی (به نقل از تعلیقات گلستان به تصحیح و توضیح شادروان دکتر غلامحسین یوسفی) / ۵۵۷

کرم نامعهود:

سفله گو روی مگردان که اگر قارونست کس ازو چشم ندارد کرم نامعهود
 مرغ جایی که علف بیند و چیند گردد کلیات سعدی ج ۴، قصاید / ۲۰
 سفله گو روی مگردان که اگر قارونست مرد صاحب نظر آنجا که وفا بیند و جود
 کس ازو چشم ندارد کرم نامعهود همان، قطعات / ۱۳۷

کسانی که پیغام دشمن برند:

بدی در قفا عیب من گفت و خفت
یکی تیری افکند و در ره فتاد
تو برداشتی و آمدی سوی من
همی درسپوزی به پهلوی من

بوستان / ۱۲۶

کسانی که پیغام دشمن برند
کسی قول دشمن نیارد به دوست
نیارست دشمن جفا گفتم
تو دشمن‌تری کاوری بر زبان
ز دشمن همانا که دشمن‌ترند
جز آن کس که در دشمنی یار اوست
چنان کز شنیدن بلرزد تنم
که دشمن چنین گفت اندر نهان

بوستان / ۱۶۱

کشته را باز زنده نتوان کرد:

چو خشم آیدت بر گناه کسی
که سهل است لعل بدخشان شکست
صوابست پیش از کشش بند کرد
تأمل کنش در عقوبت بسی
شکسته نشاید دگر باره بست
که نتوان سرکشته پیوند کرد

بوستان / ۴۶ و ۵۲

به هنگام خشم گرفتن تعجیل نکند که زنده را توان کشت و مرده را زنده باز نتوان کردن، چنان که
جواهر را توان شکست و شکسته باز جای آوردن محال بود.

کلیات سعدی، ج ۴، رساله نصیحت الملوک / ۲۱

کشته شمشیر عشق:

هر آدمی که کشته شمشیر عشق شد
کشته شمشیر عشق حال نگوید که چون
دانی حیات کشته شمشیر عشق چیست
سببی گزیدن از رخ چون بوستان دوست
گو غم مخور که ملک ابد خونیه‌ای اوست
تشنه دیدار دوست راه نپرسد که چند
غزلیات / ۳۹۵
غزلیات / ۷۱
غزلیات / ۳۶۶

کل من علیها فان:

- دو چیز حاصل عمرست نام نیک و ثواب
وزین دو درگذری کل من علیها فان
(در ستایش عطا ملک جوینی صاحب دیوان)
- دو چیز حاصل عمرست نام نیک و ثواب
وزین دو در گذری کل من علیها فان
(در مدح شمس الدین حسین علکانی)
- کلیات سعدی، ج ۴، قصاید فارسی / ۴۳ و ۴۷

که با چون خودی گم کنی روزگار:

- ز خود بهتری جوی و فرصت شمار
که با چون خودی گم کنی روزگار
بوستان / ۱۱۳
- ز خود بهتری جوی و فرصت شمار
که با چون خودی گم کنی روزگار
گلستان / ۱۵۰
- [هر دو مورد در قضیه عشق آورده شده: مورد اول در باب عشق و شور و مستی، از زبان پروانه عاشق شمع و مورد دوم در باب ضعف و پیری در «گلستان» از زبان پیری که دختری خواسته بود و ...]

که بامداد به روی تو فال میمونست:

- خجسته روز کسی کز درش تو بازایی
که بامداد به روی تو فال میمونست
غزلیات / ۶۳
- نشان بخت بلندست و طالع میمون
علی الصباح نظر بر جمال روز افزون
غزلیات / ۶۳۷
- فرخ صباح آن که تو بر وی گذر کنی
پیروز روز آن که تو بروی نظر کنی
غزلیات / ۲۳۴
- هر که چشمش بر چنان روی افتاد
طالعش میمون و بختش مقبل است
غزلیات / ۹۹

که دانم عیب من چون ندانی:

- یکی را زشتخویی داد دشنام
تحمل کرد و گفت ای خوب فرجام

بتر زانم که خواهی گفتن آنی

که دانم عیب من چون من ندانی

گلستان، [ذیل حکایت یکی از پسران هارون الرشید...] / ۸۲

[و ذیل حکایت جالینوس و ابله] / ۱۲۹

بخندید صاحب‌دل نیکخوی

که سهل است ازین صعبت‌گو بگوی

هنوز آنچه گفت از بدم اندکیست

از آنها که من دانم این صد یکی است

ز روی گمان بر من اینها که بست

من از خود یقین می‌شناسم که هست

وی امسال پیوست با ما وصال

کجا داندم عیب هفتاد سال

بوستان / ۱۲۷

کهربارا بگو که من کاهم:

سعدیا در قفای دوست مرو

چه کنم؟ می‌برد به اکراهم

میل از این جانب اختیاری نیست

کهربا را بگو که من کاهم

غزلیات / ۱۳۶

چند گویی که مهر از او بردار

خویشتن را به صبر ده تسکین

کهربا را بگوی تا نبرد

چه کند کاه پاره مسکین

متن کامل دیوان شیخ اجل سعدی / ۶۴۴

که زنگی به شستن نگردهد سپید:

به کوشش نروید گل از شاخ بید

نه زنگی به گرمابه گردد سپید

بوستان / ۱۴۱

نصیحت کن مرا چندان که خواهی

که نتوان شستن از زنگی سیاهی

گلستان / ۱۴۶

وگر نصیحت دل می‌کنم که عشق مبار

سیاهی از رخ زنگی به آب می‌شویم

غزلیات / ۶۱۶

سیاه زنگی هرگز شود سپید به آب؟

سپید رومی هرگز شود سیاه به دود

متن کامل دیوان شیخ اجل سعدی شیرازی / ۷۸۶

که سلطان شبانست و عامی گله:

که سلطان شبانست و عامی گله	میازار عامی به یک خردله
شبان نیست گرگست فریاد ازو...	چو پرخاش بینند و بیداد ازو
شبان خفته و گرگ در گوسفند	نیاید به نزدیک دانا پسند

بوستان / ۴۲ و ۵۹

که نیاید ز گرگ چوپانی	نکند جورپیشه سلطانی
پای دیوار ملک خویش بکند	پادشاهی که طرح ظلم افکند

گلستان / ۶۴

کام و مراد پادشاهان حلال آن گاه باشد که دفع بدان از رعیت بکند، چنان که شبان دفع گرگ از گوسفندان. اگر نتواند که بکند و نکند مزد شبانی حرام می‌ستاند فکیف چون می‌تواند و نکند.

کلیات سعدی، ج ۴، رساله نصیحت الملوک / ۱۰

شهی که پاس رعیت نگاه می‌دارد	حلال باد خراجش که مزد چوپانی است
و گر نه راعی خلق است زهر مارش باد	که هرچه می‌خورد او جزیت مسلمانی است

همان، قطعات / ۱۲۷

مَثَل حاکم بارعیت مَثَل چوپانست باگله. اگر گله نگه ندارد مزد چوپانی حرام می‌ستاند.

همان، رساله در تربیت یکی از ملوک / ۲۶

که فردا کلیدش نه در دست توست:

پریشان کن امروز گنجینه چست	که فردا کلیدش نه در دست توست
----------------------------	------------------------------

بوستان / ۷۹

زر و نعمت اکنون بده کان توست	که بعد از تو بیرون ز فرمان توست
------------------------------	---------------------------------

بوستان / ۸۳

که گر جیحون بیمایی نخواهی یافت سیرابم:

بیار ای لعبت ساقی نگویم چند پیمانه	که گر جیحون بیمایی نخواهی یافت سیرابم
------------------------------------	---------------------------------------

غزلیات / ۳۶۰

نه چنان معتمد کم نظری سیر کند	یا چنان تشنه که جیحون بنشانند آزم
-------------------------------	-----------------------------------

غزلیات / ۱۸۲

که من به پای تو در مردن آرزومندم:

به خاکپای تو سوگند و جان زنده دلان

که من به پای تو در مردن آرزومندم

غزلیات / ۵۰۳

که زندگانی خویشم چنان هوس نکند

چنان به پای تو در مردن آرزومندم

غزلیات / ۲۲۰

گر برانند و گر ببخشایند:

گر برانند و گر ببخشایند

ره به جای دگر نمی‌دانیم

غزلیات / ۶۳۶

گر برانند و گر ببخشایند

ما بر این در گدای یک نظیریم

غزلیات / ۶۱۸

سر ما و آستان خدمت تو

گر برانی و گر ببخشایی

غزلیات / ۶۷

گر بخوانی پادشاهی ور برانی بنده‌ایم

رای ما سودی ندارد تا نباشد رای تو

غزلیات / ۶۰۷

گر بنوازی به لطف ور بگدازی به قهر:

بنده‌ام گر به لطف می‌خوانی

حاکمی گر به قهر می‌رانی

غزلیات / ۶۳۱

گر بنوازی به لطف ور بگدازی به قهر

حکم تو بر من روان زجر تو بر من رواست

غزلیات / ۳۴۰

گر به لطفم به نزد خود خواند

ور به قهرم. براند او داند

گلستان / ۱۳۷

اگر قبول کنی ور برانی از برخویش

خلاف رای تو کردن خلاف مذهب ماست

غزلیات / ۶۳۸

گر به مسکین:

گر به مسکین اگر پر داشتی

تخم گنجشک از جهان برداشتی

گلستان / ۱۱۴

کربۀ محروم اگر پر داشتی

تخم گنجشک از زمین برداشتی

کلیات سعدی، ج ۴، مثنویات / ۱۶۶

گر تاج می فرستی و گر تیغ می زنی:

آسوده خاطر منی که تو در خاطر منی

گر تاج می فرستی و گر تیغ می زنی

غزلیات / ۱۶۹

ما سر نهاده ایم تو دانی و تاج و تیغ

تیغی که ماهروی زند تاج سر بود

غزلیات / ۳۹۰

بنده ام گو تاج خواهی بر سرم نه یا تبر

هر چه پیش عاشقان آید ز معشوقان نکوست

غزلیات / ۱۳۶

مرا خود ز سر نیست چندان خبر

که تاج است بر تارکم یا تبر

بوستان / ۱۰۳

گر تو ز ما فارغی ما به تو امیدوار:

گر تو ز ما فارغی ما ز تو مستظهیریم

ور تو ز ما بی نیاز ما به تو امیدوار

غزلیات / ۱۷۴

گر تو ز ما فارغی وز همه کس بی نیاز

ما به تو مستظهیریم وز همه عالم فقیر

غزلیات / ۳۴۹

اگر تو فارغی از حال دوستان یارا

فراغت از تو میسر نمی شود ما را

غزلیات / ۴۸۱

اگر تو را سر ما هست یا غم ما نیست

من از تو دست ندارم به بی وفایی باز

غزلیات / ۴۸۰

گر تو قرآن بدین نمط خوانی:

ناخوش آوازی به بانگ بلند قرآن همی خواند. صاحب دلی بر او بگذشت. گفت: تو را مشاهره چند است؟ گفت: هیچ. گفت: پس چرا زحمت خود همی دهی؟ گفت: از بهر خدا می خوانم. گفت: از بهر خدا میخوان.

تو که قرآن بدین نمط خوانی بیری رونق مسلمانی

گلستان / ۱۳۲

بدین الحان داودی عجب نیست که مرغان هوا حیران بمانند
 خدای این حافظان ناخوش آواز بیامرزاد اگر ساکن بخوانند
 کلیات سعدی، ج ۴، قطعات / ۱۳۵

گر چو چنگم بزنی پیش تو سر بر نکنم:

گر چو چنگم بزنی پیش تو سر بر نکنم این چنین یار وفادار که بنوازی به
 غزلیات / ۲۰۵
 همچو چنگم سر تسلیم و ارادت در پیش تو به هر ضرب که خواهی بزنی و بنوازم
 غزلیات / ۱۸۲
 سر نتوانم که برآرم چو چنگ ور چو دهم پوست بدرّد قفا
 غزلیات / ۱۵۸

گردکان بر گنبد:

منه دل بر سرای عمر سعدی که بر گنبد نخواهد ماند این گوز
 غزلیات / ۵۲۶
 پرتو نیکان نگیرد هر که بنیادش بد است تربیت نااهل را چون گردکان بر گنبد است
 گلستان / ۱۶۷

گرد کرد و نخورد:

مکن نماز بر آن هیچکس که هیچ نکرد که عمر در سر تحصیل مال کرد و نخورد
 گلستان / ۱۶۹
 مال از بهر آسایش عمر است نه عمر از بهر گرد کردن مال. عاقلی را پرسیدند: نیکبخت کیست و
 بدبخت چیست؟ گفت: نیکبخت آن که خورد و کشت و بدبخت آن که مرد و هشت. دو کس رنج
 بیهوده بردند و سعی بی فایده کردند: یکی آن که اندوخت و نخورد و دیگر آن که آموخت و نکرد.
 گلستان / ۱۷۰
 جوانمرد که بخورد و بدهد به از زاهد که نخورد و بنهد. گلستان / ۱۸۰
 بمرد و هیچ نبرد آن که جمع کرد و نخورد بخور، ببخش، بده ای که می توانی هان
 کلیات سعدی، ج ۴، قصاید فارسی / ۴۶

نداشت چشم بصیرت که گرد کرد و نخورد
ببرد گوی سعادت که صرف کرد و بداد
همان / ۱۲

گرگ / پلنگ:

بس دست دعا بر آسمان بود
ای گرگ نگفتمت که روزی
ای گرگ نگفتمت که روزی
در گرگ نگه مکن که بزغاله خورد
تا پای بر آمدت به سنگی
ناگه بسر افتدت پلنگی
کلیات سعدی، ج ۴، قطعات / ۱۵۱
بیچاره شوی به دست یوزی
همان، مفردات / ۱۷۲
یک روز بینی که پلنگش بدرد
همان / ۱۷۰
که روزی پلنگیت برهم درد
بوستان / ۶۳

گر من از خار بترسم:

گر من از خار بترسم نبرم دامن گل
بار یاران بکش که دامن گل
کام در کام نهنگ است ببايد طلبید
غزلیات / ۱۷۰
آن برد کاحتمال خار کند
غزلیات / ۱۵۶

گل / خار:

صبر بر خوی رقیبت چه کنم گر نکنم
عاشق گل دروغ می گوید
همه دانند که در صحبت گل خاری هست
غزلیات / ۱۶۴
که تحمل نمی کند خارش
همان / ۲۱۷
گو برو با جفای خارباز
همان / ۱۵۷
خمرست و خمار و گلبن و خار
همان / ۴۷
شرط است جفا کشیدن از یار

گر من از خار بترسم نیرم دامن گل کام در کام نهنگ است بیاید طلبید
همان / ۱۷۰

بار یاران بکش که دامن گل آن بَرَد کاحتمال خار کند
همان / ۱۵۶

گل و خار / گنج و مار:

جور دشمن چه کند گر نکشد طالب دوست گنج و مار و گل و خار و غم و شادی بهم است
غزلیات / ۱۶۷

هر جا که گل است خار است و با خمر خماریست و بر سر گنج مار است، و... لذت عیش دنیا را
لدغۀ اجل در پس است و نعیم بهشت را دیوار مکاره در پیش ...

جور دشمن چه کند گر نکشد طالب دوست گنج و مار و گل و خار و غم و شادی بهم است
گلستان / ۱۶۷

بی مار به سر نمی رود گنج بی خار نمی دَمَد گلستان
غزلیات / ۲۰۱

گمان برند که پیراهنت گل آگندست:

اگر برهنه نباشی که شخص بنمایی گمان برند که پیراهنت گل آگندست
غزلیات / ۱۶۸

بدنت در میان پیراهنت همچو روحی است رفته در بدنی
وان که ببند برهنه اندامت گوید این پر گل است پیرهنی
غزلیات / ۳۲۶

گوی لطافت:

ز خلق گوی لطافت تو برده‌ای امروز
به خوبرویی و سعدی به خوب گفتاری
غزلیات / ۴۳۹

ز خلق گوی لطافت تو برده‌ای امروز
که دل به دست تو گویی است در خم چوگان
کلیات سعدی، ج ۴، قصاید / ۴۶

لب شیرین شورانگیز:

آخر نه منم تنها در بادیه سودا	عشق لب شیرین صد شور برانگیزد
یک روز به شیدایی در زلف تو آویزم	زان دو لب شیرین صد شور برانگیزم
	غزلیات / ۳۶۴
	غزلیات / ۵۰۳

لب ضحاک:

غلام آن لب ضحاک و چشم فتانم	که کید و سحر به ضحاک و سامری آموخت
گفتم که نیاویزم با مار سر زلفت	بیچاره فرو ماندم پیش لب ضحاکت
لب خندان شیرین منطقش را	نشاید گفت جز ضحاک جادو
	متن کامل دیوان شیخ اجل سعدی شیرازی / ۵۵۷
	غزلیات / ۴۵۱
	غزلیات / ۷۹

لطف و تواضع بی وقت:

تواضع گرچه محبوبست و فضل بی کران دارد	نباید کرد بیش از حد که هیبت را زیان دارد
خشم بیش از حد گرفتن وحشت آرد و لطف بی وقت هیبت ببرد.	
	کلیات سعدی، ج ۴، مفردات / ۱۷۱
	گلستان / ۱۷۳

لقمه از حوصله بیش:

هرگز اندیشه نکردم که تو با من باشی	چون بدست آمدی ای لقمه از حوصله بیش
چون میسر شدی ای در ز دریا برتر	کی بدست آمدی ای لقمه از حوصله بیش
جامه پهن تر از کارگه امکانی	لقمه بیشتر از حوصله ادراکی
	همان / ۴۵۵
	غزلیات / ۳۵
	غزلیات / ۵۱۵

مار سر کوفته:

از یاد تو غافل نتوان کرد به هیچم سرکوفته مارم نتوانم که نیچم
 گلستان، باب پنجم، در عشق و جوانی / ۱۴۶

دوش چون طاووس می‌نازیدم اندر باغ وصل
 دیگر امروز از فراق یار می‌پیچم چو مار
 گلستان، باب پنجم، در عشق و جوانی / ۱۴۴

آخر این مور میان بسته افتان خیزان
 چه خطا داشت که سر کوفته چون مار برفت
 غزلیات / ۳۸

ما عرفناک حق معرفتک:

عاکفان کعبه جلالش به تقصیر عبادت معترف که ما عبدناک حق عبادتک، واصفان حلیه جمالش
 به تحیر منسوب که ما عرفناک حق معرفتک...

گلستان / ۵۰

حیرت از آنجا خاست که مکاشفت بی وجد نمی‌شود و وجد از ادراک مشغول می‌کند. سبب این
 است که پختگان دم خامی زده‌اند و رسیدگان اقرار ناتمامی کرده و ملائکه ملاءعلی به عجز از ادراک
 این معنی اعتراف نموده که ما عرفناک حق معرفتک.
 کلیات سعدی، ج ۴ / ۳۳

مال یتیم / میراث بازارگان:

چو بازارگان در دیارت بمرد به مالش خساست بود دستبرد
 کزان پس که بر وی بگریند زار بهم باز گویند خویش و تبار:
 که مسکین در اقلیم غربت بمرد متاعی کزو ماند ظالم ببرد
 بیندیش از آن طفلک بی‌پدر وز آه دل دردمندش حذر

بوستان / ۵۱

مال مردگان به یتیمان باز گذارد که دست همت به مثل آن آلودن لایق قدر پادشاهان نیست و
 مبارک نباشد.

کلیات سعدی، ج ۴، رساله نصیحت الملوک / ۲۲

مرا به هیچ بدادی:

مرا به هیچ بدادی و من هنوز برآنم	که از وجود تو مویی به عالمی نفروشم
آنکه برگشت و جفاکرد و به هیچم بفروخت	غزلیات / ۱۴۵
مرا به هیچ بدادی خلاف شرط محبت	به همه عالمش از من نتوانند خرید
	غزلیات / ۱۷۰
	هنوز با همه عیبت به جان و دل بخیردم
	غزلیات / ۹۷

مرا جامی بده واین خرقه بستان:

مرا جامی بده واین خرقه بستان	مرا نقلی بده واین خرقه بفروش
خرقه بگیر و می بده باده بیار و غم ببر	غزلیات / ۶۲
لایق سعدی نبود این خرقه تقوی و زهد	بی خبر است عاقل از لذت عیش بیهشان
بگیر جامه صوفی بیار جام شراب	همان / ۱۲۱
ساقی اگر باده ازین خم دهد	ساقیا جامی بده واین جامه از سر برگنش
	همان / ۱۱۵
	که نیکنامی و مستی بهم نیامیزند
	همان / ۱۸۸
	خرقه صوفی ببرد می فروش
	همان / ۱۵۷

مردار به آفتاب مرداد:

کشیشان هرگز نیازرده آب	بغلها چو مردار در آفتاب
شخصی نه چنان کویه منظر	بوستان / ۱۷۹
گند بغلش نعوذبالله	کز زشتی او خبر توان داد
	مردار به آفتاب مرداد
	گلستان / ۸۴

مرگ دشمن:

یکی مزده آورد پيش انوشیروان عادل که خدای تعالی فلان دشمن را برداشت. گفت: هیچ شنیدی که مرا بگذاشت؟

اگر بمرد عدو جای شادمانی نیست

که زندگانی ما نیز جاودانی نیست

گلستان / ۸۳

به هلاک دشمن کسی شادمانی کند که از هلاک خویش ایمن باشد.

کلیات سعدی، ج ۴، رساله نصیحت الملوک / ۲۶

مزن بر سر ناتوان دست زور:

که روزی به پایش درافتی چو مور

مزن بر سر ناتوان دست زور

بوستان / ۸۷

که افتد که در پایش افتی بسی

مینداز در پای کار کسی

بوستان / ۵۷

مژه برهم زنم:

مژه بر هم زنند گر بزنی تیر و سنانش

به جفایی و قفایی نرود عاشق صادق

غزلیات / ۳۵۵

جفاست گر مژه برهم زنم ز پیکانش

گر آید از تو به رویم هزار تیر جفا

غزلیات / ۳۷۲

من گر از دست تو باشد مژه بر هم زنم

شرط عقل است که مردم بگریزند از تیر

غزلیات / ۴۰۱

مشتاق گل بسازد با خوی باغبانان:

مشتاق گل بسازد با خوی باغبانان

چشم از تو بر نگیرم ورمی کشد رقیبم

غزلیات / ۱۴۱

ضرورتست تحمل ز بوستانبانش

عديم را که تمنای بوستان باشد

غزلیات / ۳۷۲

مشک آنست که بیوید:

اگر مشک خالص نداری مگوی
 ورت هست خود فاش گردد به کوی
 بوستان / ۱۵۶

مشک آنست که بیوید نه آن که عطار بگوید.

گلستان / ۱۸۰
 هنر نمودن اگر نیز هست لایق نیست
 که خود عبیر بگوید چه حاجت عطار
 کلیات سعدی، ج ۴، قصاید فارسی / ۲۶

مطالعه اخبار پیشینیان:

حدیث پادشاهان عجم را
 حکایت نامه ضحاک و جم را
 بخواند هوشمند نیک فرجام
 نشاید کرد ضایع خیره ایام
 مگر کز خوی نیکان پند گیرند
 وز انجام بدان عبرت پذیرند
 کلیات سعدی، ج ۴، مثنویات / ۱۶۵

اخبار ملوک پیشین را بسیار مطالعه فرماید که از چند فایده خالی نباشد: یکی آن که به سیرت خوب ایشان اقتدا کند. دوم آن که در تقلب روزگار پیش از عهد ایشان تأمل کند تا به جاه و جمال ملک و منصب فریفته و مغرور نشوند.

کلیات سعدی، ج ۴، رساله نصیحت الملوک / ۸

معشوق / آینه:

گر در آفاق بگردی بجز آینه تو را
 صورتی کس ننماید که بدو می‌مانی
 غزلیات / ۴۱۲

مگر در آینه بینی و گرنه در آفاق
 به هیچ خلق نپندارمت که ماندی
 غزلیات / ۶۱۴

که در آفاق چنین روی دگر نتوان دید
 یا مگر آینه در پیش جمالش دارند
 غزلیات / ۳۷۹

دیگری نیست که مهر تو در او شاید بست
 هم در آینه توان دید مگر همتایت
 غزلیات / ۳۳۷

جز صورتت در آینه کس را نمی‌رسد
 با صورت بدیع تو کردن برابری
 غزلیات / ۲۸

ای که هرگز ندیده‌ای به جمال	جز در آینه مثل خویشنی
عجب در آن نه که آفاق در تو حیرانند	تو هم در آینه حیران حسن خویشنی
گرت کسی بپرستد ملامتش نکنم من	تو هم در آینه منگر که خویشتن پرستی
آینه‌ای طلب کن تا روی خود بینی	وز حسن خود بمآند انگشت در دهانت
جرم بیگانه نباشد که تو خود صورت خویش	گر در آینه بینی برود دل ز برت
باور از مات نباشد تو در آینه نگه کن	تا ببینی که چه بوده است گرفتار بلا را

غزلیات / ۳۲۶

غزلیات / ۶۱۵

غزلیات / ۱۷۷

غزلیات / ۷۳

غزلیات / ۹۲

غزلیات / ۵۹

معلمت همه شوخی و دلبری آموخت:

... به جامع کاشغر درآمدم، پسری دیدم به خوبی به غایت اعتدال و نهایت جمال چنان که در امثال او گویند:

معلمت همه شوخی و دلبری آموخت	جفا و ناز و عتاب و ستمگری آموخت
دگر نه عزم سیاحت کند نه یاد وطن	کسی که بر سر کویت مجاوری آموخت
من آدمی به چنین خوی و شکل و قد و روش	ندیده‌ام مگر این شیوه از پری آموخت

گلستان / ۱۴۱-۱۴۲

[ابیات بالا از «بدایع» سعدی است، ابیات ۱، ۹ و ۱۰ از یک غزل]	غزلیات / ۴۵۱
معلمت همه شوخی و دلبری آموخت	به دوستیت وصیت نکرد و دلداری
غزلیات «بدایع» / ۴۳۹	

مکن به چشم ارادت نگاه در دنیا:

نظر به چشم ارادت مکن به صورت دنیا	که التفات نکردند بروی اهل معانی
پیاده ماندن و رفتن به از سوار بر اسبی	که ناگهت به زمین بر زند چنان که نمائی

کلیات سعدی، ج ۴، قطعات / ۱۵۲

مکن به چشم ارادت نگاه در دنیا که پشت مار به نقش است و زهر او قتال
همان / ۳۵

مگر تو روی بپوشی:

مگر تو روی بپوشی و فتنه باز نشانی که من قرار ندارم که دیده از تو بپوشم
غزلیات / ۱۴۵

مگر تو روی بپوشی و گرنه ممکن نیست که اهل معرفت از تو نظر بهره‌یزند
غزلیات / ۱۸۸

مگس جایی نخواهد رفت از دکان حلوایی:

توخواهی آستین افشان و خواهی روی درهم کش مگس جایی نخواهد رفتن از دکان حلوایی
غزلیات / ۲۲۲

گر برانی برود و برود باز آید ناگزیر است مگس دکه حلوایی را
غزلیات / ۳۸۹

من این طریق محبت ز دست نگذارم:

اگر هزار تعنت کنی و طعنه زنی من این طریق محبت ز دست نگذارم
غزلیات / ۶۳۵

گرم هزار تعنت کنی و طعنه زنی من آن نیم که ره انتقام بگیرم
غزلیات / ۴۸۹

من جان بدهم به مزدگانی:

گر ز آمدنت خبر بیارند من جان بدهم به مزدگانی
غزلیات / ۱۰۳

مزن ای عدو به تیرم که بدین قدر نمیرم خبرش بگو که جانم بدهم به مزدگانی
غزلیات / ۵۲

من سر ز خط تو بر نمی گیرم:

من سر ز خط تو بر نمی گیرم

ور چون قلم به سر بگردانی

غزلیات / ۱۸۷

وجود من چو قلم سر نهاده بر خط توست

بگردم ار به سرم همچنان بگردانی

غزلیات / ۲۳۰

مهتاب و کتان:

تو را که گفت که برقع برافکن ای فتان

که ماه روی تو ما را بسوخت چون کتان

کلیات سعدی، ج ۴، قصاید / ۴۵

اگر چراغ بمیرد صبا چه غم دارد

و گر بریزد کتان چه غم خورد مهتاب

غزلیات / ۶۱۶

گر در نظرت بسوخت سعدی

مه را چه غم از هلاک کتان

غزلیات / ۲۰۰

می روم وز سر حسرت به قفا می نگرم:

می روم وز سر حسرت به قفا می نگرم

خبر از پای ندارم که زمین می سپرم...

از قفا سیر نگشتم من بدبخت و هنوز

می روم وز سر حسرت به قفا می نگرم

غزلیات / ۴۱۷-۴۱۸

راه عشق تو درازست ولی سعدی وار

می روم وز سر حسرت به قفا می نگرم

غزلیات / ۴۷۴

ناله سعدی:

رسید ناله سعدی به هر که در آفاق

هم آتشی زده ای تا نفیر می آید

غزلیات / ۲۱

رسید ناله سعدی به هر که در آفاق

اگر عبیر نسوزد به انجمن چه رسد

غزلیات / ۳۹۳

ناله سعدی به چه دانی خوش است

بوی خوش آید چو بسوزد عبیر

غزلیات / ۲۸

ناله هاون:

نه هاونم که بنالم به کوفتن از یار	چو دیگ بر سر آتش نشان که بنشینم
هاون از یار جفا بیند و تسلیم شود	تر چه یاری که چو دیگ از غم دل جوش کنی
هاونا گفتم از چه می نالی	وز چه فریاد می کنی هموار
گفت خاموش چون شوم سعدی؟	کاین همه کوفت می خورم از یار
	کلیات سعدی، ج ۴، قطعات / ۱۴۱

نام نیک رفتگان ضایع مکن:

چو خواهی که نامت بود جاودان	مکن نام نیک بزرگان نهان
نام نیک رفتگان ضایع مکن	تابماند نام نیکت یادگار
هر که خیری کرد و موقوفی گذاشت	رسم خیرش همچنان بر جای دار
نام نیک رفتگان ضایع مکن	تا بماند نام نیکت یادگار
متن کامل دیوان شیخ اجل سعدی شیرازی / ۸۲۸	
اسکندر رومی را پرسیدند که دیار مشرق و مغرب به چه گرفتی که ملوک پیشین را خزاین و عمر و لشکر بیش ازین بود و چنین فتحی میسر نشد؟ گفت: به عون خدای عز و جل، هر مملکت را که بگرفتم رعیتش نیازردم و نام پادشاهان جز به نیکی نبردم.	
بزرگش نخوانند اهل خرد	که نام بزرگان به زشتی بَرَد
گلستان / ۸۵	
آثار خیر پادشاهان قدیم محو نگرداند تا آثار خیر او همچنان باقی بماند.	
کلیات سعدی، ج ۴، رساله نصیحت الملوک / ۶	

نبود بر سر آتش میسرم که نجوشم:

هزار جهد بکردم که سر عشق بپوشم	نبود بر سر آتش میسرم که نجوشم
	غزلیات / ۱۴۶

گر یکی از عشق بر آرد خروش

بر سر آتش نه غریبست جوش

غزلیات / ۱۵۷

نترسم دیگر از باران:

مرا وقتی ز نزدیکان ملامت سخت می آمد

نترسم دیگر از باران که افتادم به دریایی

غزلیات / ۱۴۶

نصیحت گوی را از من بگوی ای خواجه دم درکش

که سیل از سرگذشت آن را چه می ترسانی از باران

غزلیات / ۵۵

سعدی از سرزنش عام نترسد هیهات

غرقه در نیل چه اندیشه کند باران را

غزلیات / ۳۷۷

نبودش ز تشنیه یاران خبر

که غرقه ندارد ز باران خبر

بوستان / ۱۱۱

نشستن و خاستن:

بنشین یک نفس ای فتنه که برخاست قیامت

فتنه نادر بنشیند چو تو در حال قیامی

غزلیات / ۴۳۱

گفتی به غم بنشین یا از سر جان برخیز

فرمان برمت جاننا بنشینم و برخیزم

غزلیات / ۴۱۵

تا دل به تو پیوستم راه همه در بستم

جایی که تو بنشینی بس فتنه که برخیزد

غزلیات / ۳۶۴

دی زمانی به تکلف بر سعدی بنشست

فتنه برخاست چو برخاست قیامت برخاست

غزلیات / ۴۶۴

بنشین که هزار فتنه برخاست

از حلقه عارفان مدهوش

غزلیات / ۱۵۵

اگر تو سرو خرامان ز پای نشینی

چه فتنه ها که بخیزد میان اهل نشست

غزلیات / ۸۷

بنشین که در ایامت برخاست فغان از ما

بس فتنه که برخیزد هر جا که توبنشینی

غزلیات / ۱۸۷

ای آتش خرمن عزیزان

بنشین که هزار فتنه برخاست

غزلیات / ۱۲۶

[نیز ر.ک: خواب و بیداری «فتنه».]

نشیده‌ام که ماهی بر سر نهد کلاهی:

کی سرو دیده‌ای که کمر بست بر میان

یا ماه چارده که به سر بر نهد کلاه

غزلیات / ۳۸۲

نشیده‌ام که ماهی بر سر نهد کلاهی

یا سرو با جوانان هرگز رود به راهی

غزلیات / ۳۶۵

نصیب عقبی:

کسی گوی دولت ز دنیا بَرَد

که با خود نصیبی به عقبی بَرَد

بوستان / ۷۹

اگر امروز از مزرعه دنیا توشه برداری، فردا به بهشت باقی فرود آیی.

کسی گوی دولت ز دنیا بَرَد

که با خود نصیبی به عقبی بَرَد

کلیات سعدی، ج ۴، مجالس پنجگانه / ۴۶

نظر کردن به خوبان دین سعدی است:

نظر کردن به خوبان دین سعدی است

مباد آنروز کو بر گردد از دین

غزلیات / ۱۲۶

گر چه گفتمی که نظر در رخ خوبان کفرست

من از این باز نیایم که مرا دین اینست

غزلیات / ۳۴۱

مرا شکیب نمی‌باشد ای مسلمانان

ز روی خوب، لکم دینکم ولی دین

غزلیات / ۸۹

نفس ظالم مثال زنبورست:

در پادشاهی چنان کند که اگر وقتی پادشاه نباشد جفا و خجالت نبیند، همچون زنبور که هر که مر

او را ناتوان و افتاده بیند، پای در سر مالد.

کلیات سعدی، ج ۴، رساله نصیحت الملوک / ۲۶

نفس ظالم مثال زنبورست
صبر کن تا بیوفتد روزی
که جهانش ز دست می‌نالند
که همه پای برسرش مالند

همان، قطعات / ۱۳۴

ز دور چرخ چه نالی ز فعل خویش بنال
نگفتمت که چو زنبور زشتخوی مباش
که از گزند تو مردم هنوز می‌نالند
که چون پرت نبود پای در سرت مالند

همان، قطعات / ۱۳۴

نقش آدمی / نقش دیوار:

الا تا ننگری در روی نیکو
اگر شخص آدمی بودی به دیدار
که آن جسم است و جانش خوی نیکو
همین ترکیب دارد نقش دیوار

همان / ۱۳۳

آدمی فضل بر دگر حیوان
گر تو گویی به صورت آدمی‌ام
به جوانمردی و ادب دارد
که همین گوش و چشم و لب دارد

همان / ۱۶۶

به چشم و گوش و دهان آدمی نباشد شخص
اگر آدمی به چشم است و دهان و گوش و بینی
که هست صورت دیوار را همین تمثال
کلیات سعدی، ج ۴، قصاید فارسی / ۳۵

همان، غزلیات عرفانی / ۹۸

جوانمردی و لطف است آدمیت
هنر باید که صورت می‌توان کرد
همین نقش هیولایی مپندار
به ایوانها در از شنگرف و زنگار
چه فرق از آدمی تا نقش دیوار
چو انسان رانباشد فضل و احسان

گلستان / ۱۵۹

نکودار بازارگان و رسول:

نکو بایدت نام و نیکو قبول
بزرگان مسافر بجان پرورند
نکودار بازارگان و رسول
که نام نکویی به عالم برند...
که سیاح جلاب نام نکوست
غریب آشنا باش و سیاح دوست

بوستان / ۴۶

به نیکی و بدی آوازه در بسیط جهان سه کس برند رسول و غریب و بازرگان
 کلیات سعدی، ج ۴، مفردات / ۱۸۲

نکویی با بدان کردن وبالست:

نکویی با بدان کردن وبالست ندانند این سخن جز هوشمندان
 ز بهر آن که با گرگان نکویی بدی باشد به حال گوسفندان
 نکویی با بدان کردن چنانست کلیات سعدی، ج ۴، قطعات / ۱۴۶
 که بد کردن بجای نیکمردان گلستان / ۶۲
 ترحم بر پلنگ تیز دندان ستمکاری بود بر گوسفندان
 پسندیده است بخشایش ولیکن گلستان / ۱۷۹
 ندانست آن که رحمت کرد بر مار منه بر ریش خلق آزار مرهم
 که آن ظلم است بر فرزند آدم گلستان / ۱۷۳

نماند بجز ملک ایزد تعال:

... که در تخت و ملکش نیامد زوال نماند بجز ملک ایزد تعال
 همه تخت و ملکی پذیرد زوال بجز ملک فرمانده لایزال
 بوستان / ۵۶ و ۶۵

نه آن چنان به تو مشغولم ای بهشتی روی:

نه آن چنان به تو مشغولم ای بهشتی روی که یاد خویشتم در ضمیر می آید
 ز دیدنت توانم که دیده بر دوزم وگر معاینه بینم که تیر می آید
 نه آن چنان به تو مشغولم ای بهشتی روی که یاد خویشتم در ضمیر می آید
 غزلیات / ۳۰

نیرزد آن که وجودی ز خود بیازاری:

اگر ممالک روی زمین به دست آری وز آسمان بر بایی کلاه جباری
وگر خزاین قارون و ملک جم داری نیرزد آن که وجودی ز خود بیازاری
بجان زنده دلان سعدیا که ملک وجود کلیات سعدی، ج ۴، قطعات / ۱۵۰
همان، غزلیات عرفانی / ۱۰۰

نیروی جوان / تدبیر پیر:

ز تدبیر پیر کهن بر مگرد که کار آزموده بود سالخورد
در آرند بنیاد رویین ز پای جوانان به نیروی و پیران به رای
بوستان / ۷۴
رای و تدبیر از پیر جهان دیده توقع دار و جنگ از جوان جاهل.
کلیات سعدی، ج ۴، رساله نصیحت الملوک / ۱۰

واجب آمد به خدمتش برخاست:

درویشی را شنیدم که در غاری نشسته بود و در به روی از مردم بسته و ملوک و اعیان را در چشم
همت او شوکت و هیبت شکسته... یکی از ملوک آن طرف اشارت کرد که توقع به کرم و اخلاق
عزیزان است که به نمک با ما موافقت کند. شیخ رضا داد. بحکم آن که اجابت دعوت، سنت است.
دیگر روز ملک به عذر قدمش رفت. عابد بر پای خاست و ملک را در کنار گرفت و شکر و ثنا گفت و
دعا و آفرین کرد. چون غایب شد، یکی از اصحاب گفت شیخ را که چندین ملاطفت که امروز با
پادشاه کردی خلاف عادت بود، درین چه سرست؟ گفت: نشنیدی که گفته اند:
هر که را بر بساط بنشستی واجب آمد به خدمتش برخاست...

گلستان / ۱۲۶

عیب آنان مکن که پیش ملوک پشت خم می کنند و بالا راست
هر که را بر بساط بنشستی واجب آمد به خدمتش برخاست
چون مکافات فضل نتوان کرد عذر بیچارگان بیاید خواست
کلیات سعدی، ج ۴، قطعات / ۱۲۴

وبال بر ظالمان بماند:

خبرداری از خسروان عجم نه آن شوکت و پادشایی بماند
 که کردند بر زیر دستان ستم جفا بین که بر دست ظالم برفت
 نه آن ظلم بر روستایی بماند بدانجام رفت و بداندیشه کرد
 جهان ماند و او با مظالم برفت... به سستی و سختی بر این بگذرد
 که با زیردستان جفا پیشه کرد بماند بر او سالها نام بد

بوستان / ۵۹

دیدنی که پیشینیان چه کردند و چه بردند. رفتند و جفا بر مظلومان سرآمد و وبال بر ظالمان بماند.

کلیات سعدی، ج ۴، رساله نصیحت الملوک / ۲۴

وصفت نگنجد در بیان:

خورشید بر سرو روان دیگر ندیدم در جهان وصف نگنجد در بیان نامت نیاید در قلم
 در اندیشه بیستم قلم وهم شکستم غزلیات / ۱۸۱
 که تو زیباتر از آنی که کنم وصف و بیان

غزلیات / ۳۷۱

هر چه پسند شماست:

تا دل از آن توشد دیده فرو دوختم هر چه پسند شماست بر همه عالم حرام
 ما به تو پرداختیم خانه و هرج اندروست غزلیات / ۲۰۹
 هر چه پسند شماست بر همه عالم حرام

غزلیات / ۱۷۵

[هر دوبیت، از «طیبات» است.]

هر چه گناه او بود من بکشم غرامتش:

کاج که در قیامتش بار دگر بدیدمی کانچه گناه او بود من بکشم غرامتش
 گر خداوند تعالی به گناهیت بگیرد غزلیات / ۵۷
 گو بیامرز که من حامل اوزار تو باشم

غزلیات / ۲۱۵

هرگز از شاخ بید بر نخوری:

به کوشش نروید گل از شاخ بید

نه زنگی به گرمابه گردد سپید

ابر اگر آب زندگی بارد

هرگز از شاخ بید بر نخوری

بوستان / ۱۴۱

گلستان / ۶۱

هزار بادیه سهل است...:

هزار بادیه سهل است با وجود تو رفتن

و گر خلاف کنم سعدیا به سوی تو باشم

به بوی آن که شبی در حرم بیاسایند

هزار بادیه سهل است اگر بیمایند

غزلیات / ۱۴۶

غزلیات / ۳۸۶

هزار جهد بکردم که گرد عشق نگردم:

هزار جهد بکردم که گرد عشق نگردم

همی برابرم آید خیال روی تو هر دم

هزار جهد بکردم که سر عشق بیوشم

غزلیات / ۱۴۴

بهوش بودم از اول که دل به کس نسپارم

نبود بر سر آتش میسرم که نجوشم

شمایل تو بدیدم نه عقل ماند و نه هوشم

غزلیات / ۱۴۵

جهد کردم که دل به کس ندهم

چه توان کرد با دو دیده باز

غزلیات / ۴۷۹

هم جور به که...:

شوق است در جدایی و جور است در نظر

هم جور به که طاقت شوق نیاوریم

قرار یک نفس بی تو دست می ندهد

غزلیات / ۳۲

سعدی به جفا دست امید از تو ندارد

هم جور تو بهتر که ز روی تو صبوری

کلیات سعدی، ج ۴، قصاید / ۴۳

غزلیات / ۴۰۶

... همچنان مکرم باشی:

در پادشاهی چنان کند که اگر وقتی پادشاه نباشد جفا و خجالت نبیند. همچون زنبور که هر که مر او را ناتوان و افتاده بیند، پای در سر مالد.

همان، رساله نصیحت الملوک / ۲۶۱

چو یزدانت مکرم کرد و مخصوص چنان زی در میان خلق عالم

که گر وقتی مقام پادشاهیت نباشد همچنان باشی مکرم

همان، قصاید فارسی / ۳۷

نبینی که پیش خداوند تخت تواضع کنان دست بر بر نهند

چو بینند کارش ز دست افتاد همه عالمش پای بر سر نهند

گلستان / ۷۲

هنر خود بگوید:

اگر هست مرد از هنر بهره‌ور هنر خود بگوید نه صاحب هنر

بوستان / ۱۵۶

... خداوندان عزت نفس را خود همت بر این فرو نیاید که تعریف حال خود کنند یا شفیع انگیزند...

اگر هست مرد از هنر بهره‌ور هنر خود بگوید نه صاحب هنر

کلیات سعدی، ج ۴، رساله نصیحت الملوک / ۶

هوای بغداد / خاک شیراز:

روی گفتم که در جهان بنهم گرم از بند بندگی آزاد

که نه بیرون پارس منزل نیست شام و روم است و بصره و بغداد

دست از دامنم نمی‌دارد خاک شیراز و آب رکناباد

غزلیات / ۹۱

دلم از صحبت شیراز بکلی بگرفت وقت آنست که پرسى خبر از بغدادم

غزلیات / ۳۹۸

یا توبه کن صورتگری:

یا صورتگر دیبای چین گو صورت رویش بین یا صورتی برکش چنین یا توبه کن صورتگری

غزلیات / ۱۹۸

نسخه این روی به نقاش بر

تا بکند توبه ز صورتگری

غزلیات / ۱۸۶

یا قاتلتی بسیف لحظک:

یا قاتلتی بسیف لحظک

والله قتلتنی بهاتیک

غزلیات / ۶۶۳

مَنْ المِبلغُ عَنِّي الى معذبٍ قلبی

اذا جرحت فؤادی بسیف لحظک فاقتل

غزلیات / ۵۴

وان غمدوا سیف اللواظ فی الکرى

الیس لهم فی القلب ضربة لازِب

کلیات سعدی، ج ۴، غزلیات عربی / ۸۴

... یا قوس قزح بر آفتابست:

آن ماه دو هفته در نقابست

یا حوری دست در خضابست

آن وسمه بر ابروان دلبد

یا قوس قزح بر آفتابست

غزلیات / ۴۸۲

بر ابروی عابد فریش خضاب

چو قوس قزح بود بر آفتاب

بوستان / ۶۹

یعلم الله...:

تا به روزی که به جوی شده باز آید آب

یعلم الله که اگر گریه کنم جو برود

غزلیات / ۵۰۴

یعلم الله که من از دست غمت جان نبرم

تو به از من بتراز من بکشی بسیاری

غزلیات / ۲۰۴

یعلم الله که شقایق نه بدان لطف و سمن

نه بدان بوی و، صنوبر نه بدان بالا بود

غزلیات / ۴۲۲

یعلم الله که خیالی ز تنم بیش نماند

بلکه آن نیز خیالی است که می پندارند

غزلیات / ۳۰۹

یک دل و دو دوست:

سعیدیا ترک جان بیاید گفت
که به یک دل دو دوست نتوان داشت
غزلیات / ۱۲۸

درست شد که به یک دل دو دوست نتوان داشت
بترک خویش بگوی ای که طالب اوئی
غزلیات / ۴۸۸

یوسف فروشنده تا چه خرند؟:

دین به دنیا فروشان خرند؛ یوسف فروشنده تا چه خرند؟

گلستان / ۱۸۱

به سیم سیه تا چه خواهی خرید
که خواهی دل از مهر یوسف ببری
بوستان / ۱۹۰

فردا که به نامه سیه در نگری
بس دست تحریر که به دندان ببری
یوسف که به ده درم فروشی چه خری
بفروخته دین به دینی از بی خبری
کلیات سعدی، ج ۴، رباعیات / ۱۵۹

وفای یار به دنیا و دین مده سعدی
دریغ باشد یوسف به هر چه بفروشی
غزلیات / ۹۵

یونس اندر دهان ماهی شد:

... نخستین دشمنی که بر سر ایشان تاخت خواب بود. چندان که پاسی از شب در گذشت،
قرص خورشید در سیاهی شد
یونس اندر دهان ماهی شد
گلستان / ۶۱

هر که آمد بر خدای قبول
نکند هیچش از خدا مشغول
یونس اندر دهان ماهی شد
همچنان مونس الهی شد
کلیات سعدی، ج ۴، مثنویات / ۱۶۸



[در حکایات زیرین نیز، به حیث اسلوب داستان پردازی و مضمون، شباهتهایی هست که می شود آنها را نوعی تکرار به حساب آورد:]

○ یکی را شنیدم از پیران مربی که مریدی را همی گفت: چندان که تعلق خاطر آدمی زاد به روزی است اگر به روزی ده بودی، بمقام از ملائکه در گذشتی.

فراموش نکرد ایزد در آن حال	که بودی نطفه مدفون و مدهوش
روانت داد و عقل و طبع و ادراک	جمال و نطق و رای و فکرت و هوش
ده انگشت مرتب کرد بر کف	دو بازویت مرکب کرد بر دوش
کنون پنداری ای ناچیز همت	که خواهد کردنت روزی فراموش

گلستان / ۱۵۷

○○ یکی از وزرا پیش ذوالنون مصری آمد و همت خواست که روز و شب به خدمت سلطان مشغولم و به خیرش امیدوار و از عقوبتش ترسان. ذوالنون بگریست و گفت: اگر من خدای را چنان پرستیدمی که تو سلطان را، از جمله صدیقان بودمی.

گر نبودی امید راحت و رنج	پای درویش بر فلک بودی
ور وزیر از خدا بترسیدی	همچنان کز ملک، ملک بودی

گلستان / ۸۰

○ بزرگی دیدم اندر کوهساری قناعت کرده از دنیا به غاری
چرا گفتم به شهر اندر نیایی که باری بندی از دل برگشایی
بگفت آنجا پری رویان نغزند چو گل بسیار شد پیلان بلغزند

[در حاشیه حکایت ملاقات سعدی با زیباپسری در جامع کاشغر.] گلستان / ۱۶۴

[در حکایت بعدی، سعدی چنین «کاراکتر»ی را به شهر می آورد و «می لغزاند»:]

○○ یکی از متعبدان شام چند سال در بیشه ای زندگانی کردی و برگ درختان خوردی. یکی از پادشاهان آن طرف، بحکم زیارت به نزدیک او رفت و گفت: اگر مصلحت بینی در شهر از بهر تو مقامی سازم که فراغ عبادت به ازین دست دهد و دیگران هم به برکات انفاس شما مستفید شوند و به صلاح اعمال شما اقتدا کنند. زاهد قبول نکرد. وزرا گفتند: پاس خاطر ملک را روا باشد اگر چند روزی به شهر اندر آیی و کیفیت مکان معلوم کنی. پس اگر صفای وقت عزیزان را از صحبت خلق کدورتی باشد، اختیار باقی است. عابد به شهر درآمد و سرابستان خاص ملک بدو پرداختند. مقامی دلگشای روان آسای... ملک در حال کنیزکی خوبروی پیشش فرستاد،

از این مه پاره ای عابد فریبی	ملایک صورتی طاووس زیبی
که بعد از دیدنش صورت نبندد	وجود پارسایان را شکیبی

همچنین در عقب او غلامی بدیع الجمال، لطیف الاعتدال که زور بازوی جمالش، پنجه تقوی شکسته بود و دست قوت صاحب‌دلان بر کتف بسته:

هَلْكَ النَّاسُ هَوْلُهُ عَطْشًا وَهُوَ سَاقٍ يَرَى وَلَا يَسْقِي
دیده از دیدنش نگشتی سیر همچنان کز فرات مستسقی

عابد طعامهای لطیف خوردن گرفت و کسوتهای نظیف پوشیدن و از فواکه و مشموم و حلاوات تمتع یافتن و در جمال غلام و کنیزک نگرستن و حکما گفته‌اند: زلف خوبان زنجیر پای عقل است و دام مرغ زیرک.

در سرکار تو کردم دل و دین با همه دانش مرغ زیرک بحقیقت منم امروز و تو دامی
فی الجمله دولت وقت مجموع بزوال آمد چنان که گفته‌اند:

هر که هست از فقیه و پیر و مرید وز زبان‌آوران پاک نفس
چون به دنیای دون فرود آمد به عسل در بماند پای مگس...

گلستان / ۱۰۰ - ۱۰۱



○ ملک زوزن را خواهی بود کریم النفس، نیک محضر که همگان را در مواجهه خدمت کردی و در غیبت نکویی گفتی. اتفاقاً حرکتی از او در نظر سلطان ناپسند آمد. مصادره کرد و عقوبت فرمود. سرهنگان ملک به سوابق انعام او معترف بودند و به شکر آن مرتهن. در مدت توکیل او رفق و ملاطفت کردند و زجر و معاقبت روا نداشتندی.

صلح با دشمن اگر خواهی هر گه که تو را در قفا عیب کند در نظرش تحسین کن
سخن آخر به دهان می‌گذرد مودی را سخنش تلخ نخواهی دهش شیرین کن

گلستان / ۷۷ - ۷۶

○○ یکی از وزرا زیر دستان راجعت آوردی و صلاح همگان را بخیر توسط کردی. اتفاقاً به خطاب ملک گرفتار آمد. همگان در استخلاص او سعی کردند و گماشتگان در عقوبتش ملاطفت نمودند و بزرگان ذکر سیرت خویش به افواه بگفتند تا ملک از سرخطاب او درگذشت. صاحب‌دلی بر این سخن مطلع گشت و این بیت بگفت:

تا دل دوستان بدست آری باغ و ملک پدر فروخته به
پختن دیگ نیکخواهان را هر چه رخت سراسر سوخته به
با بداندیش هم نکویی کن دهن سگ به لقمه دوخته به

گلستان / ۸۲

[هر دو حکایت از باب اول است؛ در سیرت پادشاهان]

[عشقبازی قاضی و دانشمند با شاهد پسران]

○ قاضی همدان را حکایت کنند که با نعلبند پسری خوش بود و نعل دلش در آتش؛ روزگاری در طلبش متلّهف بود و پویان و مترصد و جویان و بر حسب واقعه گویان:

در چشم من آمد آن سهی سرو بلند بر بود دلم ز دست و در پای افگند
این دیده شوخ می برد دل به کمند خواهی که به کس دل ندهی دیده ببند
شنیدم که در گذری پیش قاضی باز آمد. برخی از این معامله به سمعش رسیده و زاید الوصف رنجیده. دشنام بی تحاشی داد و سقط گفت و سنگ برداشت و هیچ از بی حرمتی نگذاشت. قاضی یکی را گفت از علمای معتبر که همعنان او بود:

آن شاهدی و خشم گرفتن بیش وان عقده بر ابروی ترش شیرینش...
این بگفت و به مسند قضا باز آمد. تنی چند از بزرگان عدول که در مجلس حکم وی بودند زمین خدمت ببوسیدند که باجاست سخنی در خدمت بگوییم، اگرچه ترک ادبست... ولیکن بحکم آن که سوابق انعام خداوندی ملازم روزگار بندگان است، مصلحتی که بینند و اعلام نکنند نوعی از خیانت باشد. طریق صواب آن است که با این پسر، گرد طمع نگردی و فرش ولع در نوردی که منصب قضا پایگاهی منیع است تا به گناهی شنیع ملوث نگردانی. حریف این است که دیدی و حدیث این که شنیدی...

قاضی را نصیحت یاران یکدل پسند آمد و بر حسن رای قوم آفرین خواند و گفت: نظر عزیزان در مصلحت حال من عین صواب است و مسأله بی جواب ولیکن
نصیحت کن مرا چندان که خواهی که نتوان شستن از زنگی سیاهی

○

از یاد تو غافل نتوان کرد به هیچم سر کوفته مارم نتوانم که نیچم...

گلستان / ۱۴۵ - ۱۴۶

○ ○ دانشمندی را دیدم به کسی مبتلی شده و رازش بر ملا افتاده. جور فراوان بردی و تحمل بی کران کردی. باری بلطافتش گفتم: دانم که تو را در محبت این منظور علتی و بنای مودت بر ذلتی نیست؛ پس با وجود چنین معنی، لایق قدر علما نباشد خود را متهم گردانیدن و جور بی ادبان بردن. گفت: ای یار دست عتاب از دامن روزگارم بدار که بارها در این مصلحت که تو بینی اندیشه کردم و

صبر بر جفای او سهلتر آید همی که از نادیدن او و حکیمان گویند: دل بر مجاهده نهادن آسانتر است که چشم از مشاهده برگرفتن.

هر که دل پیش دلبری دارد	ریش در دست دیگری دارد
آهوی پالهنک در گردن	نتواند بخویشتن رفتن
آن که بی او بسر نشاید برد	گر جفایی کند بیاید برد...
گر بلطفم به نزد خود خواند	ور بقهرم براند او داند

گلستان / ۱۳۷

[هر دو حکایت از باب پنجم است؛ در عشق و جوانی]



من و خانه من بعد و نان و پیاز / من و موش و ویرانه پیرزن:

○ یکی نان خورش جز پیازی نداشت	چو دیگر کسان برگ و سازی نداشت
کسی گفتش ای سغبه خاکسار	برو طبخی از خوان یغما بیار
بخواه و مدار ای پسر شرم و باک	که مقطوع روزی بود شرمناک
قبا بست و چابک نوردید دست	قبایش دریدند و دستش شکست
همی گفت و برخویشتن می‌گریست	که مر خویشتن کرده را چاره چیست
بلا جوی باشد گرفتار آز	من و خانه من بعد و نان و پیاز
جویی که از سعی بازو خورم	به از میده بر خوان اهل کرم
چه دلتنگ خفت آن فرو مایه دوش	که بر سفره دیگران داشت گوش

بوستان / ۱۴۸ - ۱۴۹

○ ○ یکی گربه در خانه زال بود	که برگشته ایام و بدحال بود
دوان شد به مهمانسرای امیر	غلامان سلطان زدندش به تیر
چکان خونس از استخوان می‌دوید	همی گفت و از هول جان، می‌دوید
اگر جستم از دست این تیر زن	من و موش و ویرانه پیرزن
نیرزد عمل جان من زخم نیش	قناعت نکوتر به دوشاب خویش
خداوند از آن بنده خرسند نیست	که راضی به قسم خداوند نیست

بوستان / ۱۴۹

[هر دو حکایت از باب ششم است؛ در قناعت]



تکرار عناوین و موضوعات در باب‌های بوستان و گلستان:

بوستان

گلستان

باب اول: در عدل و تدبیر و رای (درباره شیوه حکمرانی)	باب اول: در سیرت پادشاهان
باب سوم: در عشق و شور و مستی	باب پنجم: در عشق و جوانی
باب ششم: در قناعت	باب سوم: در فضیلت قناعت
باب هفتم: در عالم تربیت	باب هفتم: در تأثیر تربیت



ذکر تاریخ نظم بوستان و تصنیف گلستان:

به روز همایون و سال سعید	به تاریخ فرخ میان دو عید
ز ششصد فزون بود و پنجاه و پنج	که پر در شد این نامبردار گنج
در این مدت که ما را وقت خوش بود	ز هجرت ششصد و پنجاه و شش بود
مراد ما نصیحت بود، گفتیم	حوالت با خدا کردیم و رفتیم
	گلستان / ۵۷
	بوستان / ۳۷

مآخذ:

- ۱- بوستان سعدی
تصحیح و توضیح دکتر غلامحسین یوسفی، انتشارات
خوارزمی، چاپ دوم، تهران، ۱۳۶۳.
- ۲- گلستان سعدی
تصحیح و توضیح دکتر غلامحسین یوسفی، انتشارات
خوارزمی، چاپ اول، تهران، ۱۳۶۸.
- ۳- کلیات سعدی
(چهار مجلد)، تصحیح محمدعلی فروغی، چاپ اقبال،
تهران، ۱۳۶۴، (مجلد چهارم).
- ۴- غزلیات سعدی
به تصحیح حبیب یغمایی، مؤسسه مطالعات و تحقیقات
فرهنگی، چاپ اول، تهران، ۱۳۶۱.
- ۵- متن کامل دیوان شیخ
اجل سعدی شیرازی
بکوشش دکتر مظاهر مصفا، انتشارات کانون معرفت.